چو خالد ز مالک دل آزرده بود　خلیفه بآن کینه بی پرده بود
ز فکر یکه جا داشتش در ضمیر　بر آن قوم دانسته کردش امیر
عمر چون از آن قصه آگه نبود　به تجویز بو بکر تحسین نمود
پس انگاه کردند او را طلب　خلیفه باعزاز و لطف عجب
چنین گفت با او که ای سرفراز　بآن کار دانم ترا امتیاز
بدان تا به پردازی از روی غرور　بتفتیش احوال احشام دور
کسانی که دارند بر دین خویش　ثبات قدم همچو ایام پیش
چنانند قایم بصوم و صلوة　دگر آنچه میدانی از واجبات
بر آن قوم اکرام و احسان کنی　هم از مانعین ایشان کنی
دگر آنکه برگشته باشد ز راه　رسانی سزایش بقدر گناه
بگیری ز کردهات بند زنگ　که حالت بر اهل آن حال تنگ
بدان گفت خالد که منت بجان　بدان سان که گفتی کنم این چنان
طلب کرد پس رایت آن مقتدا　بدو داد و کردش سپه کدخدا
برفت از برش خالد نامور　لوا در کف باد نخوت بسر
خلیفه ولی باز هنگام شب　نهان از عمر کرد او را طلب
بدو گفت ای پردل نامدار　براه وفا همچو کوه استوار
بدان آنچه کردیم تمهید بود　که باید سر مالک از تن درود
باو چون بکن تهمت ارتداد　بده پس سر مالک اول بباد
بنه پس در آن قوم شمشیر کین　ز مردان بپرداز روی زمین
بکن دختران و زنان را اسیر　همه مال ایشان غنیمت بگیر
بیا پس سرافرازی محترم　میندیش از کس که من با توام
کنی گر تو اینکار دلخواه من　که برداری این خار از راه من
بود تا خلافت بمن ای دلیر　تو باشی بر افواج دایم امیر
بپذیرفت خالد از و آنچه گفت　بگوش و دل و جان نصیحت شنفت
چو شد صبح خورشید گیتی فروز　برآورد سر از گریبان روز
برون رفت خالد از شهر چو باد　بسوی قبایل قدم در نهاد
پی رفع ظن اول ابن ولید　سوی یک دو حی دگر بر کشید
اگر بر خطا یافت گر بر ثواب　نمود از غرض در مطیعان حساب
باعزاز و اکرام ایشان فزود　ز سوی خلیفه تتبع نمود

[illegible]

سوی مالک آنگاه سر کرد راه　کمر بسته بر قتل آن بیگناه
روان گرد بدان سوی با فوج خویش　که او روز بد آورد او را به پیش
چو شد مالک آگه ز مهمان خود　به پیش آمدش با دلیران خود
بدان سان که رسم است نزد عرب　بمهمان نوازی گشوده دو لب
تحیت فرستاد و کردش سلام　سخن گفت با او بلطف کلام
ولی خشک برخورد خالد باو　ز تفتیش دین کرد سر گفتگو

بدو گفت مالک که ای نامور / مرا سوخت از پرسش تو جگر
بود وانگمان بر تو هرگز مرا / که در دین من شبهه باشد ترا
ز عهدی که بستم بالار دین / بدل جای دارد چو نقش نگین
نگردم ز عهد رسول خدا / اگر سر نمایندم از تن جدا
تو ای نامور بادیران دنیا / فرود آیی و دیدار ما به بخف
نگفت آنچنان هیچ خالد باو / بیامد بنزدیک حی فرود
چو وقت نماز و عبادت رسید / مؤذن ندا از دو سو بر کشید
هم از جانب حی هم از سمت فوج / رساندند اذان و اقامت باوج
پس از هر دو سو بندگان خدا / نماز جماعت نمودند ادا
از و حال خالد بفکر او فتاد / که باشد کسی را که این اعتقاد
چنان نسبت ارتدادش دهد / چه تقصیر بر گردن او نهد
که باشد سزاوار خون ریختن / بفکر او داشت آمیختن
که مالک دگر بار بعد از نماز / برش رفت و گفتش ز روی نیاز
قدم رنجه کن سوی ایوان من / بفرما کرم باش مهمان من
بدو گفت خالد سخن از زکوة / فرستاده سید کائنات
برای وصول زکوة آمدی / چو آن مال یکجا فراهم شدی
به بردی به نزد رسول خدا / که آن بود حق مساکین ما
نمودیش قسمت بحکم نبی / بدان بینوایان نه بر اجنبی
بود از تو هم این زمان خشم آن / که قسمت نمائی بر این عاجزان
بدل گشت خالد ازین حرف شاد / که آمد بکف رشتهٔ ارتداد
بظاهر چنین داد او را جواب / که درست این از روی صواب
گر آن حکم بود از شفیع امم / نه آن عهد ماند و نه آن حکم هم
کنون او بحکم خلیفه چنان / درین عهد این حکم باشد روان
چنین گفت مالک باو در جواب / که ای فرق سنج خطا از صواب
بغایت بعید از تو بود این کلام / ندانی که تا روز حشر و قیام
بود عهد و حکم نبی بر قرار / مقرر چنین کرده پروردگار
اگر راست پرسی خلیفه علی است / که او را خلافت بحکم نبی است
نوزریم از گفتهٔ آن عدول / که دانیم قولش چو قول رسول
ولی هستی امشب چو مهمان ما / ز مقدم مشرف کن ایوان ما
نشینیم فردا بتدبیر کار / کنیم آنچه نیکو بود اختیار
چو بر خالد این راز شد منکشف / که هست این هوادار شاه نجف
بدل عزم خونریز او کرد جزم / ولیکن بمکر و دغائی بزم
ز مهمانیش کرد تمهید آن / چنین گفت با میزبان آن زمان
که گر ما همه رو بایوان تو / گذاریم و گردیم مهمان تو
بود بر تو تکلیف و بر ما حرج / نیابیم ازین میهمانی فرج
پس آن به که هر یک ازین همرهان / یکی ز اهل حی را شود میهمان
بدارند صحبت بهم بی حجاب / نیابند آرام از خورد و خواب
چو مالک از آن مکر آگه نبود / قبول این سخن را برغبت نمود

کماندند [illegible] هر کس بجا یکی از اهل حی و مالک خالد را مهمان نمودن و در وقت [illegible] هنگام فرصت همه یکبار را شهید کردند و [illegible] مالک [illegible]

پس از نزد او شد سوی حی روان — بدان تا نماید سرانجام آن
ازین سو امیر سپه با جنود — سرانجام مهمانی آن نمود
رفیقان خود را بخواند آن زمان — چنین گفت با هر یکی از میان
که بر من یقین شد پس از جستجو — که مرتد شده مالک و قوم او
بود قتل شان فرض بر همگنان — ولی مکر آن هم نمودم بجان
که از ما نیاید زیان هیچکس — همین مرتدان کشته گردند و بس
اساس ظفر ای دلیران دین — به تجویز مالک نهادم چنین
که گردند هر یک ازین همرهان — بهر یک کس از اهل حی میهمان
از آنکه کردم اینکار را انتخاب — که آید پس از خوردن هنگام خواب
چو هر یک کنند تکیه بر جای خویش — بود مرد دین آگه از رای خویش
در آرد ز پا نیز با نیزه چو خواب — سر کش را ببرد بقصد ثواب
دلیران نمودند طوعاً قبول — گرفتند بر اهل حی آن اصول
برفتند و مهمان ایشان شدند — پس از خواب غارتگر جان شدند
چو شد صبح خورشید امید کاشت — کسی ز اهل حی سر ز جا برنداشت
همه رفته یکجا بملک عدم — نهاده بره سر بجای قدم
زنان برگرفتند چون سر ز جا — بدیدند سرهای مردان جدا
برآمد چو محشر در آن صبحدم — بیکباره شور از تمام حشم
زنان حشم در فغان و عزا — دلیران دین در جهاد و غزا
همانسو ز با جفت آن میزبان — زنا کرد خالد شماتت کنان
دگر سیر دلان هم کشودند دست — که افتاد در رشته آهن شکست
اسیران غنیمت گرفتند خوب — نمودند آن دشت را پاک روب
عمر چون خبردار گردید ازین — بغایت دلش گشت اندوهگین
به نزد خلیفه زبان پر عتاب — برفت و چنین کرد با وی خطاب
که این مرد دانا چه پرداخته — سر فتنه را چون برافراخته
چو مالک کجا بود مرد دگر — در اسلام ثابت نه و دین بهره ور
که کشتش به تهمت ارتداد — ز کاریکه کردی ترا شرم باد
چو بوبکر از وی این سخنها شنید — جز انکار دیگر علاجی ندید
مرا نیست گفت اطلاعی ازین — که با او چرا کرد خالد چنین
چو آید شود ظاهر این ماجرا — که حق کرد یا ناحق اینکار را
بروز دگر نیز خالد رسید — ز خود دا انحراف عمر را شنید
بترسید و با خویش این رای زد — که تنها به نزد خلیفه رود
پس اول شد آن با دل پر هراس — به نزدیک حاجب پی التماس
ولی حاجب او را سر سید کرم — کند تا دلش را بجود رام و نرم
نخست آن فریبنده عیار سرخ — کشیدش برخ پنجه دینار سرخ
چو حاجب نظر کرد بر دست او — دلش گشت پر مهر و پر خنده رو

سر حبیب بنواختش از وداد
چو خالد از و دید آن اتحاد
بری نزد بوبکر ای نامور
بد و گفت منت بچشم و بسر
که در ملت احمدی داده شد
کرا بود از هیبت آن جناب
بیان کرد خالد باو سرگذشت
کنون کشته با من عمر سر گران
بدانکه که من مجلس آرا شوم
تو باید نبیند نشستی ای نامدار
خلیفه برآمد بر ایوان بار
خلیفه چو دیدش ترش کرد رو
چنین گفت خالد بحسن کلام
ولی کشته‌ام مرتد چند را
ز بانگ صلوة و ز احکام دین
بیاورد عذر و تعلل نمود
زکوة از برای خلیفه نبود
عمر چون بدینگونه پاسخ شنید
ابوبکر از آن حرف چون گل شگفت

ببر سید از غایت اتحاد
دنانیر را زیر بالش نهاد
بوقتی که بنود نزدش عمر
بر آن زمانت که بنود عمر
وزان پس دگر راه بگشاده شد
برین کار با قدرتت ارتکاب
بگفت آنکه مالک چنان کشته گشت
نیاید ز کس جز تو اصلاح آن
بیا با اسیر و غنیمت برم
کنی ارتدادهاش بجهد آشکار
بیامد عمر نیز با اهل کار
بر آشفت و گفتش که ای زشتخو
که ای حاکم شرع خیر الانام
که یاران نمودند این افترا
چه دیدی در و کم که کردی چنین
که قایل بر اجماع امت نبود
ز بهر طلبکار خلیفه نبود
بجیب خموشی سر اندر کشید
بر او آفرین کرد و از لطف گفت

که بودی کی آمدی از کجا
بگفت از تو دارد دلم این امید
پس او آن دنانیر را برگرفت
بود این سخن شهره در مسلمین
گذشتند بهر همین از علی
به بردش پس آن حاجب نامور
وزان پس چنین گفت کای کدخدا
خلیفه باو گفت دل جمع دار
ولی آنکه من بر سر انجمن
بگفت این و رخصت نمود از
پس از ساعتی خالد ابن ولید
بگو این خطا را نمودی چرا
مگر من نبودم خود از مسلمان
عمر گفت با او بهانه مجوی
چنین گفت خالد که بانگ صلوة
صریح این سخن گفت او بر ملا
نبودش بر اجماع ما اعتقاد
بظاهر اگرچه تغافل نمود
که باید چنین آدم حق پرست

بگو حیثیت هست مطلب و مدعا
که در همگنان سازیم رو سفید
ز شادی رخش چون طلا در گرفت
که بودن ثمر رشوت اولین
که گشتی ببر و راز ما منجلی
بنزد خلیفه نهان از عمر
بحکم تو من کردم اینکار را
تقاضی عمر را بخاطر میار
به تهدید پرسیم ز تو این سخن
ز نزدش برون رفت خالد چو باد
زره با اسیر و غنیمت رسید
سر اهل اسلام از تن جدا
که اسلامیان را رسانم زیان
تو از ارتدادش چه دیدی بگوی
بجا بد ولی در ادای زکوة
که بنود خلافت ز غاصب روا
دگر شاخ دارد مکر ارتداد
بدل لیک آن خالدش کذب بود
بجا بود کارت مرا نیز دست

نخستین ز خالد ابن ولید سر خویش از همگنان بر کشید
نمودند ثابت چنین کفر شان که بودند اجماع را منکران
پس اموال و اولاد آن منکرین نمودند قسمت بر اصحاب دین
شنید این خبر چون ولی اله فرستاد رحمت بر آن بی گناه
بسی شد غمین صاحب ذو الفقار از آن ظلم بی پرده و آشکار
که گشتند قسمت بر اصحاب دین اسارای اسلام چون مشرکین
بجا یاد داری تو ای آسمان ز کردار این خود نما خاکیان
یکی گشت با سم به چشم پاک کردگار ز کار دگر ننگ دانست و عار
نیاورد بر بندگی سر فرود بعالم دکان خدائی گشود
یکی گشت با انبیا مدعی چه بیداد یا کرد از گمرهی
یکی غصب حق امامان نمود بخاطر هر آنچه آمدش آن نمود
چه حقها که باطل نشد از غرور چه باطل که بر حق نیاورد زور
چه گلها که نشکفت ازین تیره خاک چه دلها که از غم نگردید چاک
چه طاعت که واجب نشد ترک آن چه بدعت که سنت نشد در جهان
ز بس شور نخوت بسر داشتند ره راست دانسته بگذاشتند
نکردند بر امر حق اقتدا که دل خواست باشند خود مقتدا
نشستند در فکر تدبیر کار پس از غور گردید شان آشکار
بود نام تبعیت دین ضرور که باید لباس تعبد غرور
چو کردند حق باطل آمیخته شود رنگ بر مدعا ریخته
چو کردند بر خود مصمم چنین بر آورد شد دست از آستین
گرفته بکف دامن دین بنام ولی سر بر آورد از جیب کام
چه سرها که اهل دون از غرور کشیدند از حکم رب غیور
زنند دیر و مکر و فریب و دغا نمودند پامال حکم خدا
بر روی زمین از کمال غرور ز آوازه خود فکندند شور
ندانم که کردند چون این چنین ولی دانم او را که باشد یقین
بقول خدا و رسول خدا نباشد چنین بیخبر از جزا

تهدید نمودن ابوبکر و عمر در باب بیعت گرفتن از امیر المؤمنین و رفتن عمر با جمعی از منافقان بدر خانهٔ یعسوب المؤمنین

کنون دانی شکر فی دگر گران تلخ تر نیست حرفی دگر
بگویم ز کار بزرگان دین ولی خواهم انصاف از مسلمین
چنین گفت داننده این خبر که چون حال را دید زینسان عمر
که سعد عباده ز یثرب دیار سوی کشور شام بربست بار
نشد کشته مالک بخواری چنان شدند اهل او بندهٔ دیگران
دل اهل اسلام هم زان ستم رسانیده فی الفور بضرب تهم
علی هست بر رای خود استوار دگر پیروانش چنان برقرار
بلرزید بر خویش چون برگ کاه بیفتاد در فکر روز سیاه
در آن فکر از غایت قهر و کین رسیدش بخاطر ز غیظ این چنین
که مارا عبث این همه فکر چیست شب و روز با خود همین جنگ چیست

ندارد علی غیر آن چند تن / که هستند صفهای این انجمن
دگر هست ملت صغیر و کبیر / دلیران مرد افکن و شیر گیر

همه دست بیعت بما داده اند / بکاری که گوئیم آماده اند
تامل درینکار نبود ضرور / ستانیم بیعت ز حیدر بزور

چو زد این مصمم درینکار شد / بتقدیم آن قوم سرشار شد
بخلوت لب بد بیاز نزد امیر / برو کرد افشای ما فی الضمیر

ابو بکر گفتش نفهمم ای عمر / مکن با علی خیره کی اینقدر
ندانی که صبر و شکیب علی / نباشند بجز پاس حکم نبی

نبودی گرین رشته در دست او / نبودیم ما مرد یکدست او
نه دست یمین بلکه دست شمال / بر آرا ز دل خویشتن این خیال

ز بیم دم تیغ حیدر یقین / بلرزه در آید بصحن زمین
بدریا فتد گر شکوهش زمام / شود خار ماهی به شستش چو دام

نباید رسانید بجائی کار / که ناچار او برکشد ذوالفقار
باو بر نیائیم ما در نبرد / پس اینکار باید بتدبیر کرد

عمر گفت هر گاه که داری قبول / که میدارد او پاس قول رسول
یقین دان که هر چند بیند جفا / تحمل کند در نیاید ز جا

مگر آنکه ما اول از بهر جنگ / برآریم شمشیر الماس رنگ
در انوقت شاید پی حفظ سر / کند دست بالا برفع ضرر

ولی آنکه از بهر جنگ از نیام / نیاریم بیرون برویش حسام
همین دان علاجی خلاصی ز رنج / ز من بشنو و با خود آنرا بسنج

که فردا من و اهل ملت تمام / نمائیم بر خانه اش ازدحام
بریم آتش و هیمه همراه نیز / که گر در به بندد ز روی ستیز

بدروازهٔ خانه آتش زنیم / پس از خانه او را به بیرون کشیم
نمائیم یکباره بروی غلو / بگردش در آئیم از چار سو

چه آید ز دستش که او یک کس است / بیک کس ده و بیست ضدها بس است
چرا زو بترسیم هنگام کار / که داریم یاور هزاران هزار

بگیریمش از چار سو در میان / بیاریم نزد تو او را کشان
نمائیم آنوقت هم ازدحام / برو جمع گردند یاران تمام

تو هم بهر اصلاح کار آن زمان / بیا پیش خندان و لابه کنان
به نرمی سخن گو بلطف و داد / بکن منع ما را هم از اشتداد

بگیرم چو دست ترا من بدست / بکن دست را سست و بگشا شست
بنه بر کف دست او دست خویش / دگر من برم کار بیعت به پیش

چو بشنید بو بکر زو زین بیان / بگفتش که ای مشفق کاردان
نخست آنکه میگویمت خوب نیست / درینکار ناچار امان کرد نیست

یکایک تشدد نباید نمود / با تمام حجت نباید فزود
بخوانیمش اول بنزدیک خویش / که دانیم او پا نه نهد به پیش

همانا نمائیم آنکه سبب / که چون عذر آرد و وقت طلب
پس از این تمرد اگر از سرا / بزورش برآریم باشد روا

عمر گفت این گرچه در کار نیست — ولی آنکه این نیز دشوار نیست
تو فرداش بخوانش که من هم کنم — سرانجام خود را بوجه اتم

بگفت این و برخواست از پیش او — سوی خانهٔ خویش آورد رو
شبانگه بیاران نمود این پیام — که باید بکه مردم ما تمام

بمسجد زره پوش حاضر شوند — مبادا اگر نیکاران قاصر شوند
چو شب رفت آمد درخشنده روز — شد از سینه‌ها رازها بر فروز

خبر کرد کان جمله جمع آمدند — کمر بسته فتنه او قهر مند
با نیزه‌ای آل رسول خدا — زهی دین و اسلام و صدق و صفا

در آمد عمر نیز با کر و فر — کمر بسته و درع کرده ببر
پس آن تیره شر و با همه پیروان — نمودند رو سوی سالار شان

در آمد خلیفه با یوان بار — و ز ایشان یکی مرد با اعتبار
فرستاد نزد امیر عرب — که او را به بیعت نماید طلب

فرستاده رفت و رساند این پیام — بپاسخ چنین گفت با او امام
مگویید زین پیش یاران بمن — که دارم درین کنج پیش آگهی کن

بجمع کتاب خدا اشتغال — ندارم بکس هیچ جنگ و جدال
شما راست در کار خود اختیار — ولی آنکه با من مدارید کار

فرستاده شد نزد بوبکر باز — بگفت آنچه بشنید زان سرفراز
عمر چون از و این حکایت شنید — ز هر سوی او شعلهٔ سر کشید

در آمد زجا بی تحاشی ز قهر — چو مار سیه گشته لبریز زهر
چنین کرد پس با خلیفه خطاب — خطابی مرصع ز طعن و عتاب

که من گفتمت بارها این سخن — که با او تو رفق و مدارا مکن
بود مهربانی با آنکس روا — که قدرش بداند کند اقتدا

کند کی بحرف تو او پای پیش — که میداند او خاصه حق خویش
تماشای من کن کنون تا چسان — به نزد تو می‌آرم او را کشان

بگفت این و برخواست از جای خویش — بدان نابرار دشمنانی خویش
ز آتش گرفته بکف پاره‌ای — هم از هیمه همراه پشتاره‌ای

روان شد بمراز کینه و پای هوی — هم اهل اجماع همراه اوی
بسوی بنی هاشم آمد خبر — که امروز بهر جنگ بسته کمر

عمر شد روان با همه پیروان — بکف آتش و هیمه سرباران
نیاورد ضرغام دین میرود — چو پیل دژم پر ز کین میرود

شنیدند چون این خبر ناگهان — بنی هاشم از جوش دل در زمان
به بستند شمشیرها بر کمر — ره خانهٔ شه نمودند سر

ولیکن عمر پیش از ایشان رسید — در خانه را از درون بسته دید
بایستاد و کرد این ندا را بجا — که از بهر بیعت برآ یا علی

وگرنه درین خانه آتش زنیم — ز ما آنچه آید بجانت کنیم
چو بشنید خیر النسا این ندا — چنین گفت گریان بشیر خدا

تو بر جای خود باش ای ابن عم — بفرمای تا من بی در روم
ندارم به نرمی بنای سخن — مگر شرم آید ز گفتار من

رود باز و قصه نکرد دراز
که بر ما ضرور است این احتراز

باو داد رخصت ولی خدا
بلی در بشد بضعه مصطفی

ولی ز احتیاط وقوع قضا
به پیچید چادر ز سر تا بپا

بگفت ای عمر از خدا و رسول
بکن شرم و ما را مگردان ملول

که در کنج اینخانه بنشسته ایم
در خانه بر روی خود بسته ایم

نداریم کاری بکس از شما
ترا چیست چندین عداوت بما

مشو اینقدر را از خدا اجنبی
ندانی که هستیم آل نبی

گرامی بدرگاه رب مجید
که روح الامین بر در ما رسید

باعزاز و اکرام کرده بلند
که عالم ز جنت بما میشوند

بپاسخ چنین گفت با وی عمر
که این عجز و زاری نبخشد اثر

نتابد ز رضا بر سر ای الحسن
به بوبکر بیعت کند بو الحسن

وگرنه درین خانه آتش زنیم
وزان پس بهر بینی چه با وی کنیم

شنید این سخن را چو خیر النسا
نیاورد تاب و در آمد ز جا

چنین گفت با وی که ای سنگدل
بخود آی و این بیخودی را بهل

ندانی تو خود را که مرتد کنی
به بیت نبوت چو آتش زنی

عمر چون از آن قوم مرتد شنید
بر آشفت و از کین دل بر دمید

لگد بر در بسته زد آنچنان
که شد کنده آن در ز جا در زمان

ز ضرب لگد چون در آمد ز جا
بیفتاد بر بطن خیر النسا

بد آن بضعه مصطفی باردار
که افتاد بر رو بدان ضرب در

بر آورد آهی چنان دردناک
که دلهای کروبیان کرد چاک

بلرزید از آن ناله عرش برین
ببارید خون چشم روح الامین

به پیچید دردش چنان در شکم
که نطق از زبان شد ثبات از قلم

روان گشت با ناله از پشت در
که خود را رساند بحجره مگر

چو دروازه شد کنده و راه وا
گذشتند یاران ز رسم حیا

بود گرچه در عرف و در شرع هم
چه نزد عرب چه میان عجم

که در خانه کس خصوص آن زمان
که باشند پوشیده رویان دران

نبی اذن داخل شدن لا اقل
کتاب خدا هم بان ناطق است

بگویید ای محرم و اجنبی
که در خانه اهل بیت نبی

شهادن قدم بسته چشم از حیا
بر خالق و خلق باشد روا

نمودند پس این ظلم و جبر و ستم
که اکنون بیان می نماید قلم

داخل شدن منافقین بخانهٔ حضرت فاطمه و زدن عمر سیده را و بردن آنحضرت را نزد خلیفهٔ مخالفین

بر گبر و ترسا بصدق و یقین
بود این عمل ظلم ای مسلمین

چو در کنده گردید از ضرب پا
یکی از رفیقان آن پیشوا

ز خویشان بوبکر قنفذ بنام
بجان دشمن آل خیر الانام

در آمد ز در روی کرده ترش
یکی تازیانه بدست اندرش

بزد بر سر و دوش آن بی گناه
دگر باره لرزد دل بر آورد آه

ز دنبال او خالد نامدار
در آمد بکف تیغ زهر آبدار

بزد پشت تیغش بدوش دگر
برآورد زهرا خروش دگر

نمودند آنها بآن نیز رو
که منظور آن بود از جست و جو

بشیر خدا پس در آویختند
غبار کشاکش برانگیختند

بگفتند با او که یا بوالحسن
ز خیریت خویش بشنو سخن

بپاسخ چنین گفت شیر خدا
که ای حق شناسان صاحب وفا

شما گرچه جور و جفا میبرید
نه من میروم خود شما میبرید

در آمد ز یکسو عمر ناگهان
بدستش یکی تسمه یا ریسمان

بدست عمر یک سر ریسمان
دوم در کف خالد پهلوان

چو دیدند احوال او را چنان
سوی تیغ بردند دست آن زمان

بصیرت امر رسول خدا
نیازد کسی دست از ره خطا

پس آن نامداران صاحب وفا
مریدان خاص رسول خدا

دو قولست در نزد اهل سیر
ولی قول اول بود معتبر

دوم آنکه شد سوختن زیاد
چو گردید کندن ز حاصل مراد

برآمد ز دنبال شیر خدا
عبا بر سر افکنده خیر النسا

خروشان ز بیداد با اشک و آه
برآورد فریاد یا سیدا

حسین و حسن در خروش آمده
برهنه سر و پا و حیرت زده

همه آمده در خروش و فغان
چو ماتم سرائی شده این جهان

همه مانده حیران از آن ماجرا
گرفته بدندان سر انگشت ها

ملایک ز سقف سپهر برین
بحیرت ز کردار ضرغام دین

علی را که تاب و طاقت نماند
ز جا جست و خود را بپایان رساند

در آمد عمر هم ز دنبال شان
قوی شد ز امداد او بال شان

بجا پا بیفشرد کوه وقار
بیفتاد دست عزیزان ز کار

همان به که آئی برغبت برون
وگرنه کشان می بریمت کنون

در اینکار رغبت نداریم ما
که در راه طوعاً گذاریم پا

شه اولیا با حریفان خویش
بدینگونه گفت و شنو داشت بیش

بیفکند در گردنش از عناد
ولی خدا نیز گردن نهاد

همان دم رسیدند با تیغ تیز
بنی هاشم از قهر و ستیز

بایشان بفرمود ضرغام دین
که بیرون میارید شمشیر کین

ستادند سرها فکنده به پیش
ولی جمله در لرزه از قهر خویش

ببردندش از خانه بیرون چنین
بآتش زدند لیک از بغض و کین

که بیرون از آن خانه چون آمدند
در خانه را نیز آتش زدند

غرض چشم بسته برون زجرا
کشیدند او را برون از سرا

فراموش کرده ز درد شکم
گران بیشتر بود درد ستم

ز دنبال آن بهترین نسا
جگر گوشهای رسول خدا

ز دنبال ایشان شده انجمن
گروهی بنی هاشم از مرد و زن

بعبرت غلو کرده از چار سو
چه اصحاب شهر و چه ارباب کو

نگاه همه جانب یکدگر
که آل نبی را چه آمد بسر

که در وقت حکم آن همه اجتهاد
بهنگام منع اینهمه انقیاد

شده جمله قایل ز انصاف و علم / که مقدور رمانیت این صبر و حلم
باین حال شیر خدای مجید / بیازار شهر مدینه رسید

دران مجمع عام شیر خدا / فشاند از دو سو دست خیبرگشا
بدانگونه بر سینه زد هر دو را / که از دست شان آن رسن شد جدا

بدیوار بازار زشان خورد سر / از ینسوی خالد و ز آنسو عمر
چنان هر دو رفتند از هوش و کار / که تصویر باشد بروی جدار

دگرها ستادند از ان دورتر / که ضیغم بر آورد از بند سر
بنی هاشم آندم به پیش آمدند / که بر قلب آن نابکاران زنند

دگر باره فرمود آن صبر کیش / که دارید در آستین دست خویش
مرا مدعا جنگ و پرخاش نیست / ز صبر و شکیب من از عاجزیست

بود پاس امر رسول خدا / که او امر بر صبر کرده مرا
که باشند این مردم خود پسند / که بر گردن من رسن افکنند

نه از عجز بد صبر من تا بحال / مرا بود این مدعا در خیال
که بینند خود محرم و اجنبی / ستمهای امت بر آل نبی

کنون هر که خواهد بیاید به پیش / به بینند دل و زور بازوی خویش
شما را چه حاجت که من خود بسم / بجز حق نه محتاج من از کسم

دگر باره آن قوم هنگامه ساز / به پیش آمدندش ز روی نیاز
که ای قدرت قادر ذو الجلال / گرا با تو یارای جنگ و جدل

کسی کو براه سفاهت شتافت / سزای خود از ضرب دستش بیافت
کنون چون قدم رنجه فرموده / بهر نحو این راه پیموده

بفرما گرم چند گامی دگر / که امروز زین راه آمد بسر
بکن با ابوبکر رد و بدل / که او در نیاید ز راه جدل

روان گشت همراه شاه از جناب / که عاجز نداند کیش در جواب
رسیدند ابوبکر را پس به پیش / علی و عمر با رفیقان خویش

ستادند اجماعیان یکطرف / بنی هاشم از یکطرف بسته صف
علی را گرفته ولی در میان / که هر سو به بیعت گشوده زبان

دران دم خلیفه هم از جای خویش / بیامد پی عذر خواهی به پیش
باو گفت ضرغام دین ای نغیر / نداریم ما با تو جنگ و ستیز

دلیلی گرت هست بر مدعا / ز قول خدا و رسول خدا
بیا و ز من بیعت خود بگیر / وگرنه عبث خود میا در صفیر

ابوبکر آمد به پوزش گری / باستاد در پیش روی علی
عمر دست او را در آندم بکف / گرفت و بدست امیر نجف

رساند و بر آورد آنکه سرفه / که شیر خدا نیز بیعت نمود
پس از آن ستمهای فاش و جلی / گرفتند بیعت چنین از علی

دگر نیز دارند این اعتقاد / گروهی ز اهل ستیز و عناد
که تا در جهان بود خیر النسا / ز بیعت ابا داشت شیر خدا

چو فرمود رحلت بتول از جهان / به بیعت در آمد ز صدق چنان
که در خود ندید شاه نجف / پس از حجت رحلت خود آن شرف

نذانسته اند از وفور ضلال
که بخشیده حق نیابد زوال

کسی را که او داده باشد شرف
نگردد از آن هیچگه برطرف

شود بلکه ساعت بساعت زیاد
که دارد باو لطف رب العباد

اگر رات پرسی همین است و بس
که او دست بیعت ندادی بکس

نه از دعوی خود پشیمان شده
نه قایل بحق رقیبان شده

نه امری که دانسته او را خلاف
به حقیتش کرده باز اعتراف

که باشند پیوسته دور و جدا
حق و باطل از هم بامر خدا

کسی کاین سخن را ندانند قبول
نشاید که از حق بود رو عدول

نماید بمن خالی از شور و شر
خبر زین ماده در امور دگر

که حق باطل و باطلی گشته حق
نمانده بحکم خدا آن نسق

بود نیز مشهور در خاص و عام
که از بعد خدام خیر الانام

بزهد و بتقوی بعلم و کمال
بُد دیگری مثل آن بی همال

که باشد علی آن عزیز الوجود
که در خانهٔ حق تولد نمود

بود نیز منظور این قول حق
نه در پیش ما در تمامی فرق

که بوبکر چون در خلافت نشست
باو اهل اجماع دادند دست

نگردید حاضر امیر عرب
وزان پس که کردند او را طلب

به بیعت نیاورد زان سر فرود
که دعوای حقیت خود نمود

خود انصاف ای زکین ممتلی
بود صاحب آن مراتب علی

که در شان او گفته یکتا خدا
که گردید مشکور سعی شما

روا باشد این فعل زشت و قبیح
که دعوی نماید در امر صریح

مر او را به بطلان دهد اتصاف
کنند پس بحقیتش اعتراف

بحق خدا و بحق نبی
که هرگز نمی آید این از علی

دگر گفته دشمن و مدعی
تو در بارهٔ شان او بشنوی

ز ذل خدا دانی او را زیاد
ترا از مسلمانیت شرم باد

رنجوری ... [illegible] ... صلی الله علیه و سلم از ظلم ... [illegible]

ابوبکر و عمر ... [illegible]

[illegible]

دلیلی هم از گفتهٔ مولوی
بیارم کنم قول خود را قوی

علی را تو در تیره کی دیده
برو زان سبب غیر بگزیده

چگویم دگر زانکه در خانه کس
اگر هست باشد همین حرف بس

کنون میسرایم بسوز جگر
باندوه و غم داستانی دگر

چنین گفت راوی ز آل عبا
که چون کرد بیعت چنین مرتضی

رقیبان از و دست برداشتش
بحال خودش باز بگذاشتش

برآمد از آن درد ظلم و از آز
سوی خانه خویش گردید باز

ولی بود در ناله خیر النسا
ز بسیاری درد آن قرة بها

به تن درد او دم بدم می فزود
طبیب و علاج و دوایی نبود

ز بس درد هر دم شدی ناشکیبتر
بتن بود هر سوی چون نیشتر

طپیدی از آن درد بی اختیار
که یکدم نمیداد او را قرار

ولی خدا سر فکنده به پیش — هم از درد او هم هم از صبر خویش
حسین و حسن نیز با خواهران — بگردان درش همچو پروانگان
ولی جمله زان حالت جانگداز — ز خود رفته و مانده از صبر باز
ز بی تابی مادر مهربان — خروشان و گریان و زاری کنان
چنان حالتی دیده یکباره گی — همه گشته حیران ز بیچاره گی
دو چشمان پر از آب حیرت مدام — نه صبری بدل رفته از کف زمام
چنان حول در حالشان شد پدید — که بر اهلبیتش قیامت رسید
جهان گشت تاریک در چشمشان — شده روز روشن چو شب در زمان
بزاری و افغان آل رسول — بیکدم بگردند زان غم عدول
چنین ظلم بر ما شده یا نبی — بشاه نجف بود داد از تو وصی
بفرزند خاصت که خیر النسا — که نازل بشانش شده هل اتی
نگردند شرمی ز گفتار تو — نه شرمی بدل شان ز دیدار تو
نه بیمی ز دوزخ که گفتی مدام — عذابش بود سخت ای خاص و عام
نه خواهش بدل از بهشت برین — که دینت نبوده بر ایشان یقین
نگه شان بهر سو در آن حال بد — که شاید علاجی ز جائی رسد
پسر رفت آخر ز آن شب چنین — بروز دگر گشت ساقط جنین
پسر بود آن طفل و صاحب حیات — که شد ساقط از سختی حادثات
ولی خدا محسنش کرده نام — تولد شدش صبح و بگذشت شام
ولی به نگردید خیر النسا — که بایست رفتش ز دار فنا
از آن درد پهلو به بستر نهاد — شدی دمبدم درد و رنجش زیاد
گذشت آنچنان چند روزی بر او — ولی روز به هیچ نه نمود رو
تنی ناتوانش زبونی گرفت — که هر روز دردش فزونی گرفت
رسیدش بجائی از آن رنج کار — کز آن شد علامات موت آشکار
خبر شد ز حالش باو شفقان — که پیدا شد الحال از جور شان
خلیفه چنین گفت پس با عمر — کنون میرود او به نزد پدر
بیا تا برای عیادت رویم — و زو التماس تجاوز کنیم
از آن منصفان می سزد این صفت — که خواهند از کشته خود دیت
پس آن مرد صدیق صاحب وفا — دل و چشم نه شسته باب حیا
پی عذر در ره نهادند پا — رسیدند چون بر در آن سرا
به بیرون در با کمال ادب — ستادند کردند رخصت طلب
در خانهٔ بضعهٔ مصطفی — ملک نیز نه نهد بجز اذن پا
بخیر النسا پس خبر شد ازین — که بهر عیادت بزرگان دین
کرم کرده تشریف آورده اند — ز داد آب رخصت طلب کرده اند
چنین گفت خیر النسا در جواب — که هرگز نبیناد چشمم بخواب
نه در کار باشد عیادت مرا — اگر دید قسمت شهادت مرا
دگر رخصت و اذن از بهر چیست — شما را مگر کار خود یاد نیست
همان خانه است این کزین پیشتر — بضرب لگد زان بکندید در
ز غیظ و غضب آتش افروختید — در خانه یکسان بسوختید

کنون اذن از من طلب میکنند رعایت ز شرم و ادب میکنند
دگر باره آن هر دو کردن فراز بگفتند از روی عجز و نیاز

کای بضعهٔ اشرف انبیا به بخشای بر ما گر این خطا
نکردیم دانسته از جهد و دل ندانسته کردیم از خود دلول

کنون بهر رفع غبار نزاع برت آمدیم از برای وداع
بکن از کرم حاجت ما روا دگر باره خیر النسا کرد ابا

بگفتند از عجز بار دگر نه بخشید آن عجز هم هیچ اثر
ز رفع خجالت برائی و آن که گویند بشنید او عرض شان

به نزدیک شیر آمده اند خجل منفعل عذر خواه آمدند
بگفتند خواهیم خیر النسا دهد یکزمان در پس پرده جا

که او را وداع و زیارت کنیم بگوئیم حرفی و رخصت شویم
علی از پی رفع تصدیع شان بخیر النسا گفت کای مهربان

بده اذن تا این دو جویای کام پس پرده آیند بهر سلام
بگوئید هم مطلب خود بلند جوابی بیابند و رخصت شوند

بفرمود خیر النسا آن زمان که آیند و سازند مطلب عیان
برفتند نادم ز کردار خویش بنرمی سر حرف کردند پیش

که ای بضعهٔ سید المرسلین که او رحمتی بود بر عالمین
تو هم نیز فرزند پاک ویی بپاکی و طینت و خاک ویی

نمودیم اگرچه تجاوز ز حد به بخشای بر ما گر کردیم بد
ببر شکوهٔ ما به نزد نبی که داریم بنیاد ز بینش قوی

چنین گفت خیر النسا در جواب که ای ایشان حیا و حساب
شمار اقسم میدهم بر ملا بحق خدا و رسول خدا

که نشنیده بودید از وی خطاب که میگفت در حق من آنجناب
مرا فاطمه هست عضوی ز تن در ایذای او باشد ایذای من

وز ایذای من هست ایذای حق بود موذیش کافر بی ادب
که آتش بود جای آن نابکار برآرد از آن نار دوزخ دمار

بود پس یقین موذی فاطمه سزاوار آن آتش حاطمه
بگفتند آری درین نیست شبهه که ایذا رساننده‌ات دوزخ است

شنیدیم ما از رسول خدا نه یکبار و دو بار بل بارها
که میگفت در حق تو این سخن نه پنهان ز کس بر سر انجمن

چو کردند اقرار بر مدعا چنین گفت آنگاه خیر النسا
که هرگز نبخشیم من این ظلم و جبر که بیرونش ز اندازهٔ تاب و صبر

رسیم چون به نزد رسول خدا کنم شکوه اول ز دست شما
بگویم ز بعد لوای مصطفی چنین ظلم کردند بر ما روا

فدک را ز دستم گرفته عدو برین ظلم کردند بر ما غلو
گرفتند میراث تو هم ز من همه جمع گشتند در انجمن

نه خویشی نه کس بود یاور مرا که باور نمایند گفت ترا
برآورد ابوبکر از سینه آه همی گفت گریان که وا حسرتا

برآشفت لیکن عمر از الخطاب   چنین گفت با او ز روی عتاب
چه داری عبث نوحه و شیونا   چه در کار باشد رضای زنا
بخیر النسا گفت پس این سخن   که هر شکوه خواهی تو از ما مکن
نداریم از شکوه ات هیچ غم   بگفت این و برخواست از جا دژم
ابوبکر را همره خود گرفت   برآمد از آنجا ره خود گرفت
ولی بود خیر النسا همچنان   از آن درد نالان و زاری کنان
بدانگونه بگذشت آن روز و شب   بروز دگر مهر با تاب و تب
برآمد برین گنبد نیلگون   چو اهل عزا با دل پر ز خون
بکسب معیشت امیر نجف   برون رفت لابد ز بیت الشرف
چو برگشت و آمد بسوی سرا   بچشم آمدش آنکه خیر النسا
بدانگونه نالان و شوریده حال   نموده بکار دو شه اشتغال
یکی دیگ بنهاده در دیگدان   بزیر آتش و آب کرده در آن
سرشته بظرفی گل جعد شو   که می آمدی بوی عنبر از او
طعامی دگر پخته با نان چند   نهاده بیکسوی آن ارجمند
به پیشش یکی طشت دستش در آن   پی شستن رخت شهزادگان
بدو گفت آن شاه والا جناب   که ای دختر اشرف کائنات
چرا با چنین درد و این ضعف حال   باینکارها کردهٔ اشتغال
بپاسخ چنین گفت خیر النسا   که ای صاحب افسر هل اتی
شب رفته چشمم چو یکدم غنود   یکی خواب دیدم که چون وحی بود
بخواب من آمد رسول اله   چو دیدم بگفتم که یا سیدا آه
ندارم ازین بیشتر تاب ظلم   که صد نیزه از سر گذشت آب ظلم
مگر نیستی آگه از حال ما   که افتاده دشمن بدنبال ما
مرا از عناد و نقاضت عمر   باین حال افکنده است ای پدر
من عاجز خسته تن را ببین   علی و حسین و حسن را ببین
همی داشتم این سخن بر زبان   چنان اشک بود از دو چشمم روان
پدر حال من دید و رقت نمود   رگ گریه از نیش مژگان گشود
بمن گفت ای پارهٔ از تنم   ضیابخش رو و دیدهٔ روشنم
جگر گوشهٔ درد فرسای من   بلاکش یتیم غم ایذای من
پس از من ستمها کشی ازین دشمنا   کشیدی فزون تر ز تاب و توان
نداری ازین بیش تاب جفا   که دارد ز هر سو بجانت بلا
برآور تن خویش را زین خطر   به نزد پدر رائی جان پدر
چنان کن که فردا بهنگام شام   بیائی و با ما گشائی صیام
یقین است بر من که امشب مرا   سفر کرده باید سوی آن سرا
ندانم کسی را که از بعد من   بگیرد خبر از حسین و حسن
باینکار دارم از آن اشتغال   که نزدیک من آمده ارتحال
بود تا که روز و نگردید شام   بنوشانم اطفال خود را طعام
بشویم سر و تن به بر رخت پاک   بپوشانم و خود روم زیر خاک
وزان پس تو دانی و این بیکسان   که من رخت خود میکشم زین جهان

چو بشنید شیر خدا اینکلام — برآورد آهی ز دل شعله فام
فرو ریخت از دیده اشکش برو — چنین گفت با چشم گریان باو
که ای مونس جان غمناک من — بجانم زدی آتشی این سخن
هنوز از تف داغ خیر البشر — نه دل فرحتی یافته نه جگر
که از رفتن خود خبر میدهی — برین داغ داغ دگر میدهی
بگفت این و از ناله بنحوی فرد — که چنین طرب را همه آب برد
چو خیر النسا دید حالش چنان — بباریدخون دل از دیده کان
باو گفت با دیده اشکبار — که ای اول زمره هشت و چار
نه از اختیار است این افتراق — که نسخش توان کرده باشد چو شاق
قضای خدا خواهش ایزد است — قضا را علاجی بجز صبر نیست
نه از خواهش خود جدا میشوم — جدا از قضای خدا میشوم
کنون صبر کن تا کنم کار خویش — نمایم پس اظهار اسرار خویش
بگفت این و شهزادگان را بخواند — باشفاق شان بر سر خوان فشاند
وزان پس چنان با دل لخت لخت — سر و تن بشست و بپوشاند رخت
ز روز اول عصر بود آن زمان — که فارغ شد از کار شهزادگان
بخسپید و بعد روز تاریک شد — بدانست کانوقت نزدیک شد
بایشان بگفت از کمال وداد — که مادر فدای شما هر دو باد
بدرگاه جد خود آرید رو — شفا بهر مادر بخواهید از او
بفرمان او چون برون از سرا — برفتند و در ره نهادند گام
ولی خدا را بر خویش خواند — برآورد آهی و اشکی فشاند
چنین گفت با او که ای شهریار — سخن آنچه گویم بمن گوشدار
که هست این سخن حرف آخر مرا — کنون گشته باید مسافر مرا
نخست آنکه حکم تو بر من روان — که از بعد حکم خدای جهان
بفرمان بری عمر بردم بسر — بود سهو و نسیان روا از بشر
ندانسته کاری اگر کرده ام — که از حد دولت را نیازرده ام
کنی عفو اکنون و سازی بحل — برآری غبار کدورت ز دل
نداری روا بر من این خاک — که خجلت کشم نزد پروردگار
شنید این سخن چون ولی خدا — بفرمود با گریه های های
که ای نور چشم رسول خدا — سر و جان من بر تو باد افدا
تویی صاحب آن شرف در جهان — که ثانی نداری میان زنان
تویی اشرف خلق هر دو سرا — تویی عاصیان را شفیع جزا
تویی بضعه سرور انبیا — تو هستی جگر گوشه مصطفی
تو هستی رضایت رضای خدا — نوشته است بر عرش نامت خدا
تویی نام پاکت که حجت شده — بخلق و آدم ثبات شده
بود نام پاکت شفیع امم — نه نزد خدا و نبی دم بدم
خدایت ثنا گفته هر دم ترا — کند حمله برات تو عطا
بمن چون عطا کرده خالق ترا — برافراخت سر از تفاخر مرا
تویی بضعه پاک خیر الانام — که هستم من او را کمینه غلام

بود در جمیع صفات کمال / بسان تو گشتن بغایت محال
بود بر تو این تهمت و افترا / که گردانی آزرده از خود مرا
بحق خدا و بخیر البشر / که سوگند نبود از آن بیشتر
بقدر نشان پی مور هم / تو از خود نیازرده هرگزم
ندیدم ز تو غیر فرمان بری / بجز غمگساری و خاکستری
همیشه رضا جو یمن بوده / دلم از تخلف نفرسوده
مرا نیز هست از تو ای مهربان / درین آخر عمر هم چشم آن
که گر کرده باشم خطائی چنین / گران خاطرت گشته باشد غمین
ببخشی و در حقم احسان کنی / چنان مشکلی بر من آسان کنی
یکی این بلا میشود در روزیم / که از فرقت خویش میسوزیم
نباشد گرانیم شوم دلفگار / که بردی ز من بر دل خویش بار
ولی آنکه از دولت من توئیم / کشیدی بدینسان ز اعدا ستم
که جان بر سر آن کستم باختی / برفتی و تنها مرا ساختی
به پیش خدا و رسول خدا / نگوئی که شد زین سبب آن جفا
بگفت این و اشک از دو چشم بصیر / فرو ریخت مانند ابر مطیر
از آن گریه گر سیل میداد یاد / بزهرا چنان گریه دست داد
که گردید ساکت زبان از جواب / کجا بر نیاید نفس زیر آب
چو دل را از این گریه خالی نمود / زبان را بپاسخ چنین برگشود
که ای صاحب افسر هل اتی / فرازنده رایت لافتی
توئی آنکه از بعد سالار دین / کسی چون تو نبود بروی زمین
توئی آنکه در شان تو ایزد کلام / نکرزین گفته خیر الانام
نبی بود گر صاحب ذوالفقار / نبودی ترا کفو در روزگار
توئی آنکه جان بر رسول خدا / بهر وقت هر جنگ کردی فدا
توئی آنکه در وهم خواب و خیال / نیازردیم هرگز ای بیهمال
نه تنها زبانم ثنا خوان تست / دل و جان پر از شکر احسان تست
نه نزد خدا و رسول خدا / گواهی دهد مو بمویم جدا
که من راضیم از تو بیشک و ریب / گواهم برین حرف دانای غیب
دگر گویت از حسین و حسن / دو نوباوه نورس باغ من
که آگه نیند از بهار و تموز / نبد وقت بی مادری شان هنوز
ولی آنکه تقدیر حی قدیر / چنین بود در باب این دو صغیر
گهی شوخی گر کجا آورند / تجاوز نمائی که بی مادرند
بدم من اب و ام تا این زمان / کنون هم پدر باش و هم ام شان
چو زهرا سخن را بانجام رساند / دگر تاب گفت و شنوشان نماند
دو دیده نمودند همچون نظیر / از این سوی زهرا از آن سو امیر
سیوم آنکه دانی تو ای مهربان / که با من چه کردند این ظالمان
ز بیداد ایشان چنین میروم / بصد داغ و حسرت قرین میروم
منم کشته ظالمان حجاز / نخواهم گذارند بر من نماز
شبا شب تو دفنم کنی آنچنان / که آگه نگردند این ظالمان

ولکن صورت قبر باهم نگار | که انجام باد افتد شان گذار
چو آنگفت شیر خدا گرد گوش | رسیدند شهزادگان باخروش
چو بشنید او آن ز ایشان پدر | برون آمد از حجره با چشم تر
در آغوش بگرفت و گفت آن جناب | چرا میکنید اینقدر اضطراب
بپاسخ بگفتند شهزادگان | چگوییم ای والد مهربان
چو رفتیم در روضهٔ جد خویش | برای زیارت ستادیم پیش
رساندند در گوش ما این ندا | که میگوید اینک خلیل خدا
جگر خستگان جفا آمدند | یتیمان خیر النسا آمدند
پس از مرقد سید المرسلین | برآمد صدای شریفش چنین
که ازواج پیغمبران سلف | که هستند اجداد ما از شرف
بشوق ملاقات خیر النسا | که می آید امروز او نزد ما
در اینجا همه جمع گردیده اند | ز شوقش سراپا همه دیده اند
رسانید خود را شتابان برش | که نزدیک آمد دم آخرش
ازین حرف گشتیم بشوریده تاب | رسانیدیم خود را باین اضطراب
کنون ای پدر پیش مادر ببر | که بینیم ما زنده اش یک نظر
ولی خدا از حسین و حسن | چو بشنید با اشک و آه این سخن
بغلطید در سینه قلب صبور | که بر صبر او رقت آورد زور
شد انگشت بر رخ از ترحم روان | به نزدیک مادر چنان بردشان
ببالین مادر چو حاضر شدند | تن خویش را بر زمین برزدند
دل و دیده لبریز از اشک و آه | زبان پر ز فریاد و احسرتاه
بپایش فتادند با چشم تر | بیفکند زهرا بر ایشان نظر
ز رافت طلب کرد شان پیشتر | ز شفقت ببوسید شان چشم و سر
بدست پدر داد پس دستشان | بقدری که اشفاق او بد بشان
بانعام آنگاه خود کرد رو | که بودند مشتاق اجداد او
ولی خدا چون چنین دید حال | رضا داد بر خواهش ذو الجلال
نمود امر هم اهل خود را بصبر | شد او خود بسامان تکفین و قبر
چگویم دگر تاب گفتار نیست | اگر مهلت این عدل پس ظلم چیست
ولی این سخن میسراییم بلند | موافق منافق همه بشنوند
که هر کس بآزار رسول خدا | نمود از غرض ظلم و جور و جفا
دگر آنکه شد تابع ظالمان | که پنداشت برحق همه کارشان
بنزد خدا و نبی زرد روست | ز مشرک فزون لعنت حق بر وست
بدنیا اگر داشت او اعتبار | نمی آید این اعتبارش بکار
ز سگ کمترست او به هر دو جهان | چو شداد و نمرود و فرعون دان
بدنیا ز لعنت نیابد دگر | بعقبی سقر باشد او را مقر
بود الغرض گر نه این مدعا | دلیلم حدیث رسول خدا
دگر مینمودند خلق اجتماع | بحب علی و ولی بی نزاع
خداوند دوزخ نمی آفرید | بفهمید ای گمرهان عنید
سخن مختصر شیر پروردگار | بشب کرد دفن و نهفتش مزار

ولی داغ او هم چو داغ یمی / بدل داشت تا بود زنده علی
شدم فارغ از لطف رب العباد / ازین داستانهای اندوه نهاد

آمدن خالد با سپاه از نزد شاه اولیا و [illegible] [illegible] کردن [illegible]

کنون میکنم داستانی بیان / که آتش فتد در دل منکران
روایت کنند راویان راستگو / که روزی بکوری چشم عدو
بدستور معمول خود بوتراب / بباغی پی مزد میداد آب
چنان شد که خالد دران روز نیز / بحکم خلیفه برای ستیز
بجی ز احشام بیرون شهر / برآشفته میرفت لبریز زهر
زره بر تن و خود بر فرق سر / بدوشش سپر تیغ کین بر کمر
ستوری در آورده در زیر ران / بکردار کوهی که باشد روان
بخود بسته یال غرور از ستیز / فرس را در آورده در جست و خیز
عمودی ز آهن نهاده بدوش / ز سرهنگی خود چو دریا بجوش
به ترتیب آراسته صف خویش / سپه از پس پشت خود پیش پیش
بدانسو فتادش گذر از قضا / که شاه آب میداد آن باغ را
چو استاده دیدش که بر پای چاه / بزد خنده از شغف قاه قاه
چنین گفت آنکه بضرغام دین / که در دل مرا بود دایم همین
که یابم بدینسان بجای ترا / فلک ساخت امروز کامم روا
کنون گر بود صد روان بر تنت / نخواهی یکی برد از دست من
چنین داد پاسخ شه اولیا / که من حاضرم ای عدوی خدا
بیایم بپایی خود اکنون به پیش / که از دل برآی تمنای خویش
بگفت این و آمد ز بالای چاه / به پیشش باستاد و بربست راه
برانگیخت از جا خالد سمند / عمودی گران سنگ کرده بلند
چو آورد او گرز و بازو فرود / بیازید شیر خدای ودود
گرفته سر دست این ولید / ز زین با عمودش بپایین کشید
بیفتاد بر خاک آن نامور / سپر نیز از دوش و خود از سر
وصی محمد هنرپرور زبان / سر دست او را فشرد آنچنان
که شد وا ز هم پنج انگشت او / بیفتاد آن گرز از مشت او
بماندند یاران او در شگفت / غضنفر ز جا گرز را برگرفت
پس گردنش دسته گرز را / نهاد و به پیچید شیر خدا
که شد حلقه آنگه ز هم چون کمان / بگردن فتادش چو طوق گران
بدو گفت پس صاحب ذوالفقار / که باشد ز ما تر دست این یادگار
بهر کس که رو آری ای نامجو / ز خود چون بگویی ز ما هم بگو
بگفت این و آمد ببالای چاه / وزانسو خالد بحال تباه
بشد باز نزد خلیفه روان / بگردن در افکنده طوق گران
ز بی باکی خود بسی منفعل / سر افکنده در پیش و خوار و خجل
ز سنگینی غل که بود آشکار / بگردن سرش کرده شد استوار
بدل گرچه تحسینش یار بود / ولی رفتنش نیز ناچار بود

بدین هیئت بوالعجب با سپاه
در آمد بشهر آن شجاعت پناه

سپه خنده زن از پس و پیش او
دگر اهل بازار از پیش رو

چنان پهلوان سرفکنده بزیر
نواخوان شده هر صغیر و کبیر

باین خواری آمد جام غرور
به نزد خلیفه بشد با القصور

خلیفه چو دیدش بآنحال بد
هم افسوسها خورد و هم خنده زد

سبب را بپرسید و گفتند باز
که او خود نهاده سر خود بگاز

شماتت نمود آنخداوند زور
بشیر خدا از کمال غرور

بر آرنده باب خیبر ز جای
فکندش باینحال و گردن بهای

خلیفه بفکر نجاتش فتاد
یکی گفت با او ز روی وداد

که قیس ابن سعد آن جوان دلیر
ندارد بسرپنجه مثل و نظیر

مگر این گره او تواند گشود
وگرنه گشادش نیابد وجود

خلیفه فرستاد کس نزد او
بیامد بپرسش آن یل نامجو

چو افکند بر حال خالد نظر
که گشته بدنش داخل سینه سر

بخندید و چندین ظرافت نمود
گرفت از دو دست پس آن عمود

نمود آنچنان زورهای شدید
که از هر بن موی او خون چکید

نشد لیک یکموز حکم خدا
ز هم دو سر گرز رویین جدا

چو وا ماندش از کار و بازو و دست
رها کرد او را و کنجی نشست

نگردید چون زور را کارگر
ابوبکر شد مضطرب بیشتر

چنین گفت پس با دلی پر ز خون
که خوانید آهنگران را کنون

بگوئید شان آشکارا و فاش
که آرند سوهان و آهن تراش

بسوهان تراشید پس آهنش
بر آرید این طوق از گردنش

رسیدند آهنگران بسته صف
در آورده هر یکی سوهان بکف

نهاد آنچنان پهلوان سر بکار
بشد دست آهنگران هم ز کار

نمودند از بسکه سوهان بزور
فرو ریخت دندانه هایش چو مور

نشد لیک ز آن طوق گردن گزا
بقدر سر ریشه آهن جدا

فتادند آهنگران هم ز کار
نیفتاد از گردنش لیک بار

خلیفه بایشان چنین گفت پس
که غیر از شما نیست این کار کس

به نحوی که دانید بهر خدا
نمائید این قید او را رها

بپاسخ بگفتند آهنگران
که با حکم تو بر سر ما روان

تو دیدی که سوهان نشد کارگر
نداریم جز این علاجی دگر

که آهن با آتش نمائیم گرم
ز گردن بر آریم گردد چو نرم

ولی چون نمائیم گرم آهنش
کجا ماند آن دم سر و گردنش

چو گفتار آهنگران را شنود
در آنکار بوبکر حیرت نمود

گر آن بند سازد خلاصش ز جان
نمی آیدش هیچ تدبیر آن

بدینسان گذشتش سه روز و سه شب
ز سختی کشی جانش آمد بلب

نه خورد و نه خواب و نه آرام داشت
بملک عدم راه یک گام داشت

ز حالش ابوبکر در اضطراب
ز زور رفته تدبیر و آرام و خواب

ز هر کس بپرسید آن پیشوا
کزین بند سازم چسانش رها

یکی گفتش از نامداران دین / ندانی کمربسته گیتی این
نباشد جز او کس شاینده تش / باو گو چو خواهی اگر زنده تش

ابوبکر ناچار شد نزد او / سرافکنده پیش و گله کرده رو
چنین گفت با او که یا بوالحسن / نه از در زبان گرچه جای سخن

که خالد چو خود دشمن کار بود / بکاری که کردی سزاوار بود
ولی چشم دارم بر احسان تو / که ناخوانده گشتم چو مهمان تو

پذیری ز من عذر خواهشگری / ز تقصیر این بیخرد بگذری
چنین داد پاسخ امیر عرب / برو پیش و او را بمسجد طلب

که من نیز می آیم از پی ترا / بدان تا بخواهش دهم زان بلا
ز خوشحالی آمد خلیفه برقص / برای خلافت از اینها چه نقص

بمسجد شد و کرد او را طلب / برفت از پیش نیز امیر عرب
خبر چون باهل مدینه رسید / که بهر خلاصی ابن ولید

غضنفر بمسجد قدم رنجه کرد / در آن شهر بود آنکه از جنس مرد
برای تماشا دوان آمدند / ز بازار و کوی و دکان آمدند

چنان صحن مسجد پر از خلق شد / که راه برآمد نفس را نبد
چو آمد بمسجد ولی خدا / به بردند نزد وی آن بسته را

بخالد بدید و بگوشش بزد / که گردن کشی سرنگونی دهد
وزان پس بیامد به پیشش نشست / بران آهنین گرز یازید دست

بکندی ازان شیر رب قدیر / سر پنجه لختی بسان خمیر
زدی بر سر پهلوان قریش / جهان پهلوان داشتش سر به پیش

چنین کرد تا گشت آهن تمام / برآمد سر صید از خم خام
شدش گرچه گردن رها از وبال / ولی داشت افکنده سر زانفعال

نه لطفی کزو عذر خواهی کند / نه چشمی که سویش نگاهی کند
نشسته ز شیر خدا منفعل / به پیش دلیران دیگر خجل

دگر بود تا زنده آن نامجو / نگر دار از روی جلادت باو

دگر چند ذکر خلافت کنم / همان به که ختم خلافت کنم

وفات ابوبکر از دار غرور و تقدیر حاکم [illegible] روز نشور

روایت کند راوی داستان / ز صادق زبانان و از راستان
که دو سال و سه ماه بعد از نبی / ابوبکر بد خلق را مهتدی

جز اینها که گفتیم در عهد او / دگر آنچه از بیش و کم داده رو
بتاریخها ثبت گشته تمام / برو گر بخواهی بخوان والسلام

کنون ترک این داستان میکنیم / ز حال وفاتش بیان میکنیم
روایت کنند اهل صدق و صفا / که آن جانشین رسول خدا

نمودی خلافت ز زهد و تمام / بدیوان برون آمدی صبح و شام
نشستی و مجلس بیاراستی / همی حکم کردی که دل خواستی

نمودی گمان غافل از انتقام / که باشد چنین این بزرگی تمام
نه هرگز نگاهی بسوی قضا / نه در دل هراسی ز روز جزا

ز اجرای فرمان دلش برطرف / که خواهد گذشتن چنین پر و ژرف

زبس کرده بُد بر سرش جا غرور / ز دل برده بُد یاد روز نشور

بهر کار دلخواه بپرداختی / قبیح از حسن هیچ نشناختی

که تا که رسید آن دم جان گداز / که شود پس و پیش در روی باز

رگه کوچه خودسری بند شد / تن زورمندش کسل‌مند شد

ولی کز تماشای غوغای خود / شگفته چو گل بود پژمرده شد

نگاه طمع باز چشمش کشید / که نظاره حیرت آمد پدید

بر آن تن که آزاد بد زین گمان / رگ و پی به پیچید چون ریسمان

فکندش بگرداب رگ رگ کله / که تا که فتد از قضا در تله

نمود آسمانش یکایک اسیر / چو دزدی که آید عسس را بگیر

ز سر هوش و طاقت ز تن در فتاد / ببالین سر و تن به بستر فتاد

زبان نوا خوان بزد بر فغان / لب حکمران گشت فریاد ران

چو دیدند حالش چنین همرهان / برای علاجش بهر سو دوان

ز نوع طبیب و حکیم آنچه بود / چه گبر و چه نصرانی و چه یهود

نمودند حاضر ببالین او / ولیکن نشد هیچ تسکین او

همه دستها مانده خالی ز برگ / که بالاتر از دستها دست مرگ

روایت کند راوی راستگو / ز یاران و بیمارداران او

که بیماریش گشت چون بیشتر / شدی دمبدم هیبتش و تحیر

چو گشتی بخود باز گفتی بسوز / جگر دم من از بهر این پنجروز

بود نیز مشهور بر خاص و عام / بر اصحاب این چار مذهب تمام

که در آن مرض گفت او چند بار / نمیکردم ای کاش این چند کار

شدن از سپاه اسامه جدا / نشستن بجای رسول خدا

فدک را گرفتن ز خیر النسا / در خانه اش سوختن از جفا

دگر دادن خواهر خویشتن / باشعث که شد مرتد از انجمن

دگر سوختن ابن فجاءه را / که او داشت از بیعت من ابا

بریدن سر مالک بی گناه / نمودن چنین روز خود را سیاه

بدینگونه او یاد از هر گنهش / نمودی و کردی بخود سرزنش

ولی آن تاسف نمی داد سود / که وقت تدارک ز کف رفته بود

چو بیماری او را بجائی رسید / که یاران نمودند قطع امید

یکی روز آمد به نزدش عمر / بدل شاد و از مصلحت چشم تر

بدو گفت ای سرور انجمن / تو خود بهتری واقف از کار من

که کردم چها آشکار و جلی / نشاندم ترا تا بجای نبی

در آوردم اصحاب دین را تمام / به بیعت ترا از خواص و عوام

بمهر تو آن آتش افروختم / در خانهٔ فاطمه سوختم

باین سعیهای شدید و جلی / گرفتم چسان بیعتت از علی

شب و روز بودم خبردار تو / نه یک لحظه غافل ز تیمار تو

کنون چشم دارم که از احسان تو نیز / تلافی نمائی بمن ای عزیز

که بهر تو این دم دم آخرست / بلطف و دل جان من ناظر است

ابو بکر گفتش کسی ای مهربان ... کنم آنچه گفتی تو منت بجان
که در حجره سید انبیا ... کنی دفن پایین پایش مرا
ابو بکر پس کار انداخت پیش ... طلب کرد عثمان را نزد خویش
یکی عهد بنویس از سوی من ... بروی دلیران این انجمن
بگفت این قدر حرف و بیهوش گشت ... نخست آنکه او گفت عثمان نوشت
بهوش آمدش چون ابو بکر هم ... بگردید رو سوی صاحب رقم
خلیفه بگفتش که من نام او ... نه بردم چرا چون نوشتی بگو
بگفتش که بنویس اکنون چنین ... خلیفه بران صحت کرد آفرین
باو باید از صدق دل بگروید ... بجائی نبی و منش بشمرید
نیارید او را بقهر و غضب ... بود قهر او مورث قهر رب
کسی کز غضنفر بدل کینه داشت ... بران نامه مهر شهادت گذاشت
در اینکار رای بندگان خدای ... تامل ز انصاف باشد بجای
دوات و قلم خواست بهر کتاب ... که دین را نگهدار دار انقلاب
هم انکار را کرده بوبکر نیز ... که گردید مقبول اهل تمیز
چگویم ازین فاش تر من خبر این ... بانصاف آید ای اهل دین
ابو بکر را حال شد تنگ تر ... بچشم آمدش چیزهای دگر
غضبناک او را بدان حال دید ... به نحوی که نتوان کس گفت شنید
پشیمان شد آندم ز گفته گشت ... ز بهر عمر آن سجل را نوشت
پسر را طلب کرد و گفتش برو ... بزودی به نزد غضنفر برو

ولی من هم از غایت اغنیا ... بهر بود مرا هم این التجا
عمر هم نمود این سخن رو رسول ... ولی کرد از حکم ایزد عدول
که او کاتب وحی بود و صاحب قلم ... بگفتش بیاور دوات و قلم
که از بعد خود بر گزیدم ما ... برای خلافت ز بهر شما
نوشت از پیش نیز نام عمر ... پس از نام ننوشت چیزی دگر
بگفت آنچه تحریر کردی بخوان ... بخواند او نام عمر در میان
چنین گفت عثمان باو در جواب ... که من بودم از باطنت در حساب
که من بر شما کردم او را امیر ... که باشد بدنیا و دین دستگیر
امام زمان است این نام جو ... که مسؤول گردید فردا از او
چنین چند اندرز و پند دگر ... نوشته شد و دادش بدست عمر
عمر رفت با خاطر پر شعف ... گرفته سجل خلافت بکف
که چون صاحب دین رسول خدا ... که بد لطف حقش ز وحی نه از هوا
عمر کرده از گفته او عدول ... که بشمرد هذیان کلام رسول
کلام نبی بود هذیان تمام ... کلام ابو بکر صدق انتظام
وزان پس که اینکار شد ... عمر رفت گردن برافراخته
رسول خدا آمد او را بچشم ... زبان پر ز طعن و نگه پر ز خشم
بلرزید بر خویش از بیم آن ... در آمد یکایک باه و فغان
ولی پس گرفتن میسر نبود ... ازین غم بسی دست بر دست سود
بگو با تو بسیار بد کرده ام ... ستم پیش از حد و عد کرده ام

پشیمان من از کرده خویشتن   بنزد کر رسی تو بفریاد من
به بخشی گناه و خطائی مرا   که ایزد ستوده به بخشش ترا
محمد دوان رفت نزد علی   بر و کرد حال پدر منجلی
پس از جانب خویش بشکفت او   که وقتت اگر رحم آری باو
چنین داد پاسخ وصی رسول   که اینکار را نیز کردم قبول
باین شرط اما که در پیش من   بگوید چنین بر سر انجمن
که من ظلم کردم بحق علی   گرفتم حقش را بزور آوری
کنون حق بحقدار رد میکنم   نکو میکنم من نه بد میکنم
بدانید او را امام بحق   که کس نیست جز او باینکار حق
پسر باز نزد پدر در رسید   بگفت آنچه از شیر یزدان شنید
پدر گفت رد باز و از من بگو   بیا آنچه گوئی کنم رو برو
بسوی علی چون روان شد پسر   عمر را از آن گفتگو شد خبر
رسانید خود را چو سیل بهار   ابابکر را دید در احتضار
چو دیدش ابوبکر و گفت العج   چه گویم چه می آیدم در نظر
بیان کرد پس نیز فصل خزان   که می آیدش در نظر آتش عیان
عمر چون شنید این سخن زرد رو   بگفتش که بیهوده هذیان مگو
بشد پیش و دستش بلب بر نهاد   نفس تنگ گردید و او جان بداد
وزان پس به نزد علی شد پسر   که او را بیارد به نزد پدر
بدو گفت خندان که ای شهریار   پدر یافت توفیق از کردگار
نمود آنچه فرمودی از اقبول   قدم رنجه فرما که یابد حصول
بپاسخ بفرمود شیر ژیان   که او شد بمنزل که خود در روان
ندارد کنون رفتنم هیچ سود   که او رفت بیرون ز ملک وجود
محمد چو آن حرف را گوش کرد   برآورد آهی ز سینه بدرد
دلش چون ایاغی پر از خون بریخت   که حبل المتین امیدش گسیخت
دوان باز آمد به نزد پدر   بدید آنکه او کرد آن سو سفر
عمر جا گرفته ببالین او   نشسته به تجهیز و تکفین او
سوی عایشه کرد آنکه پیام   که این همدم غار خیر الانام
وصیت نمود ست ما را چنین   که من بعد هجرت بسالار دین
بدان آنکه همراه بودم بغار   کنون نیز دارم امید جوار
چو اهلیه اوست دختر مرا   سزد گر نماید موقر مرا
به پهلوی مبعوث رب صمد   دران حجره خاص دفنم کنند
چو بشنید از و عایشه این پیام   چنین داد پاسخ بلطف کلام
که بر دن شمائید صاحب مدار   منم اندرون صاحب اختیار
دگر کیست جز ما درین انجمن   گر این کار مانع تواند شدن
بیانا وصیت بجا آوریم   بدان آنکه فرمود دفنش کنیم
نکردند از غایت اقتدار   بحکم خدای جهان اعتبار
کجا بی رخصت سید انبیا   نباشد دران حجره رفتن روا
نمودند در دفن او اجتهاد   جواب خدا نیز خواهند داد

کنون این حکایت بپایان رسید ... سرایم دگر قصه‌های جدید

نشستن عمر بمسند خلافت و نوید دادن مردم بعدالت

روایت کند راوی این خبر ... که چون شد از آن کار فارغ عمر
بتحمل خلافت گرفته بکف ... بیامد بر سلمان با شعف
که از قتل مالک جگر خسته بود ... کمر بر مکافات آن بسته بود
بناچار رفت از مدینه برون ... ز بیم عمر با دلی پر ز خون
دلی بود در فکر تا چون کند ... که از خاطرش کینه بیرون کند
پس از فکر بسیار آمد بیاد ... که سعد عباده ز بغض و عناد
به بوبکر بیعت نیاورده بود ... عمر را هم از خویش آزرده بود
بآن قهر ازین شهر رفته بشام ... نموده در آنجا مقرر مقام
همان به که سر در پی آن کنم ... سوی شام تنها و پنهان روم
بهنگام فرصت از آن نامدار ... برآرم بدانسان که دانم دمار
ز ملک وجودش نمایم بدر ... وز آن پس بیایم به نزد عمر
که از قتل او شاد و خوش دل شود ... بمن مهربان‌تر ز اول شود
چو آن فکر را کرده آن پهلوان ... سوی شام شد بی تأمل روان
پس از چند روزی بمقصد رسید ... بویرانهٔ چند روزی خزید
بپرسید چون مرد ملا ز غرض ... ز احوال سعد آن سراپا غرض
که آن صاحب عزت و اعتبار ... بناچار خارج شده از دیار
درین شهر غربت گرفته مقام ... چنان صبح را می‌رساند بشام
هم از بیمش چون مرد کار او ... جز او دیگری نیست همکار او
ازین طرز پرسش و لطف کلام ... چنین گفت مفهوم مردم تمام
که این سعد را هست از دوستان ... نمودند احوال او را بیان
که دارد فلان جای آن سرفراز ... یکی خانه و باغ نزهت طراز
که هر صبح بعد از فراغ صلوة ... کند سیر آن باغ جنت صفات
به تنها تن خویش چون باغبان ... بگردد در آن باغ او را دوان
وز آن پس بقدر ضرورت تلاش ... کند نیز از بهر کسب معاش
شود باز مشغول طاعات رب ... بدینگونه روزی رساند بشب
چو آگه شد از وضع آن کاردان ... کمر بست و شد سوی مطلب روان
نهان از نظرها بهنگام شب ... در آن باغ شد با دل پر طرب
دگر برد همراه تیر و کمان ... او نامور را سر آمد زمان
بناهی درختی که انبوه بود ... تمامی شب آن کینه‌ور بر غنود
چو شد صبح و شد از نمازش فراغ ... بدستور خود سعد آمد بباغ
همی رفت هر سو تفرج کنان ... باوراد مشغول و تسبیح خوان
قضا عاقبت دامنش را کشید ... بسوی کمینگاه ابن ولید
چنان بود در سیر آن ارجمند ... که بدخواه او شست را داد کند
بزد بر سر و سینهٔ آن سعید ... چنان ناوک خالد بن ولید
که سوفار بر جای پیکان نشست ... شهادت هم آغوش با جان نشست
ازین زخم جانسوز سعد شهید ... بیفتاد بر خاک و آهی کشید

ولی کرده شکر کریم مجیب / که گردید او را شهادت نصیب
ازینسوی خالد بان گسیند / ازان باغ خود را به بیرون فکند

نه استاد انجاد کز بیم آن / همان روز رشد سوی یثرب روان
شتابان پس از چند روزی دگر / رسانید خود را به نزد عمر

عمر چون بدیدش بکرد اندروی / که پر بود از کین او مو بموی
ولی آنکه خالد به پیشش دلیر / برفت و بگفتش بصدق ضمیر

تو از قتل مالک قوی برمن دژم / مباش ای خداوند عدل و کرم
که انکار آمد زمن در وجود / برای رضای ابوبکر بود

ولی از برای رضایت تمام / شدم سعد را کار کردم تمام
عمر کرد چون گوش ازو این سخن / ولی گشت فارغ ز داغ کهن

بماندم بکرد اندرو از وداد / بدل گشت با اتحاد آن عناد
دگر بود خالد ازانرو بناز / مکرم به نزدیک آن سرفراز

ملقب نمودش بسیف اللّه / ولی داد شهرت ز نطق نبی
که در جنگ موته رسول خدا / نمود آن کرم از خطابش عطا

بنالید خالد در آن انجمن / از تحرف بر خویش صد بی سخن
شدم فارغ از نظم این داستان / کنون داستانی نمایم بیان

خلاص نمودن عمر اسیران قبیلهٔ مالک را از بند رقیت و حکم نمودن او بر خلاف حکم ابوبکر از راه اظهار رعایت دین

زکار ابوبکر و کار عمر / که شد صد تحیر بایکدگر

چگویند احباب بی انتقام / که عدل از که سر زد و عدل از کدام

روایت کند راوی مسلمین / نه از راه عبرت ز روی یقین
که شد در خلافت چو فرمان روا / چنین کرد رای عمر از قضا

که آن قتل و تاراج از بغض بود / که بوبکر نسبت بمالک نمود
نه او بود مرتد نه احشام او / ابوبکر چون بود با او عدو

ز کین داد شان نسبت ارتداد / نمود آن سخنها ز روی عناد
اسارای آنقوم پاک دین / که قسمت نفرمود بر مسلمین

نه بر طبق شرع نبی بود آن / که ظلم صریح و جلی بود آن
اسیران آنقوم را بالتمام / که بوبکر شد کنیز و غلام

که باشد بکفار حربی روا / باصحاب دین داده او برملا
بفرمود کز دست آن مالکان / برارند و آزاد سازند شان

که بودند بی شبهه از مسلمین / بر ایشان روا نیست ظلمی چنین
بحکمش برفتند جمعی کثیر / سوی خانهٔ هر صغیر و کبیر

از ایشان بهر جا که بردند بو / کشیدند بیرون ز فرمان او
روایت کند راوی هوشمند / که چندی ازان جمل بهداشتند

نه افتاد در زمرهٔ تابعان / بحلیت و حرمت حمل شان
شد آن روز معلوم بر خاص و عام / که بودند مشغول فعل حرام

ندامت کشیدند از کار خویش / فکندند سرها ز خجلت به پیش
ندامت ولی بود مخفی آن زمان / که اسلام شان اول عیان

تعجب درین هست ای مسلمین … که در یک مقام آن بزرگان دین
تخلف نمودند باید کر … خلافی که بود از آن بیشتر
یکی کردشان نسبت ارتداد … سزای عمل همچو کفار داد
دویم کرد تکذیب آن اولی … ز نو ساخت اسلام شان را قوی
چه پرسی ز دانش پژوهان دین … گزین ده خلافی که کج چنین
که این نیز حق بود باطل کدام … ندارند پاسخ بجز این کلام
که این کار را هر دو حق کرده اند … ز صدق و ز عدلش نسق کرده اند
ولی گفتگو را کنی گرم و تر … که یکباره ای گوش و هوش و بصر
روا نیست حقیت دو نقیض … کجا رفت حق و کجا شد تمیز
جوابش بود تهمت رفض و پس … مهیا گواهان از یک دو کس
دگر مختصر قتل و صد شور و شر … ندارند جز این جواب دگر
تحقق بودن این دو الحق نقیض … خردمند داند نه هر بی تمیز
دگر هست مشهور در خاص و عام … که یکی ز آن صحب انتظام
چنین گفت با اهل دین آشکار … که بوبکر در داد این اعتبار
بود الغفران برب العباد … یکایک ولی بیعتش دست داد
اگر مثل آن دیگری بعد ازین … کند بهر خود آرزوی چنین
بقتلش نماید سعی و غلو … که بود جز این راه نیز او را
کسی چون به پرسید از و مقتدا … که کردی تو از بیعتش ابتدا
ز سعی و تلاشی تو بود آن فلان … که کردند بیعت بر او همگنان
کنون هم گرفتی از و این سند … که بهر خلافت شود مستند
بگو از چه ای عمر حجت روا … بود قتل او را خلافت ترا
به حجت ولی هر کدام امر او … که خواهند حجت درین امر او

دادن بعضی از احکام دین و ملت استقلال یافتن عمر [illegible] از خلافت [illegible] و تعیین [illegible] نمودن

روایت چنین کرد راوی دگر … که در کار شد مستقل چون عمر
نمود این چنین بس بخاطر خطور … که باشد نشانی ز من هم ضرور
بدین و مبین و شرع متین … بدان تا بدانند مردان دین
چه در زندگانی چه بعد از رحیل … که بد تا بجا ها وجودم دخیل
بدان آنکه کردم خلافت جدا … من از خاندان رسول خدا
همان امتیازی که بر همگنان … خدا و نبی داده بودند شان
نمودم در انکار تدبیر چند … که با سایر الناس یکسان شدند
ضرورت دخلی درین کار هم … که دانند خلق اختیار اکم
میسر نباشد نشانی چنین … بغیر از تبدل در احکام دین
که دانائی من بباید حصول … فزون تر ز علم خدا و رسول
بدین قصد فرمود آن نامور … بر احکام ملت مرور از نظر
بهر سو نظر از تعمق فکند … پس از فکر و غور و نظر کار چند
ز حج و صلوة و امور معاش … نمود انتخاب انچه کرد فاش
چنین گفت یکی ز آن هوشمند … پس از خطبه بالای منبر بلند

که بد در زمان رسول خدا
سه چیز حلال و مباح و روا
که حلیت آن ندارد شکی
از آنهاست حج تمتع یکی
دوم عقد متعه برای زنان
سیوم حی علی خیر العمل در اذان
نمودم من امروز انرا حرام
دگر بعد ازین هر که از خاص و عام
پس از منع انرا کند ارتکاب
نه بیند ز من هیچ غیر از عقاب
بگفت این و آمد ز منبر فرود
تصرف در احکام دین هم نمود
پس از چندی آید چو ماه صیام
بتغییر او هم نمود القیام
نباشد در آئین خیر الوری
نماز سنن با جماعت روای
بگفت آن رضاجوی رب صمد
که باشد مجوز بحکم خرد
که این سنت شهر خاص خدا
نموده شود با جماعت ادا
مساجد درین مه بر رونق بود
که هر جا نماز جماعت بود
ندانم خدا و رسول خدا
ازین حکم گشتند غافل چرا
دگر شد از اینان قصور و فتور
من انرا بیارم کنون در حضور
گذارم درین مه چنین سنتی
نهم بر خدا و نبی منتی
پس آنحکم فرمود بر خاص و عام
نمودش نماز تراویح نام
که تا حال هست آن هم حکمها
همان قسم در چار مذهب روا
ندارند انقوم اصلاح کیش
ز بس استقامت در آئین خویش
بحکم خدا و پیمبر نظیر
که منسوخ شد این بحکم عمر
کنون کس درین باب اگر گفتگو
بود رفض و واجب شود قتل او
باین عوز و دانش خلافت پناه
ز بس بود عاری و بس پر گناه
در اتمام حجت بر اعدای دین
در احکام اجرائی شرع مبین
چو پیش آمدی مشکلی از قضا
شدی عاجز او یا نمودی خطا
نگشت این مشکلش منجلی
بجز التفات علی ولی
نمایم از آن هم بقدر توان
یکی داستانی غریب بیان

نامه نوشتن [illegible] بقیصر روم و دعوت نمودن او با[illegible] و جواب نوشتن قیصر [illegible]

چنین گفت راوی ز روی شگفت
که چون کار فاروق بالا گرفت
بقیصر خطی با سلام و درود
نوشت و باسلام دعوت نمود
که بشنو ز من ای خداوند روم
مشو غره بر لشکر مرز و بوم
که من میسرایم سخن را صریح
مبرا ز کذب و خلاف و مزیح
چو دینش بحکم خدای جهان
بود ناسخ دین پیشینیان
چنین است حکم اله صمد
که بر هر یهود و نصاری بود
بخوانیم او را بدین مبین
اجابت کند گر ز روی یقین
شود قسمت او ز فضل خدا
سعادات وافی بهر دو سرا
بود نزد ما هم بسی محترم
بدانکه باشند اخوان بهم
دگر سر به پیچد بحکم خدا
بود آنزمان فرض بر دین ما
که چندان بکوشیم با او بکین
که ابا بدین یافتند بر زمین
رسانیدیم تا شرط خود را بجای
تو اکنون ز هر ره که خواهی درآی

چو آن نامه او به قیصر رسید / بخواندند و مضمون او را شنید
بگفت ای خداوند تاج و سریر / بدین سان جوابش نویسد دبیر

که خواندیم ما نامه ات را تمام / شدیم آگه از مدعای پیام
بدان اینکه آن خاتم انبیا / که عیسی خبر داده از وی بما

به نزد خدا قدر آن اقتدر / بود از همه انبیا بیشتر
که باشند از انبیای سلف / فزون اوصیاراتش بقدر و شرف

شما را بدانسان که فرض ست این / که دعوت نمائید ما را بدین
بما نیز واجب بود آنچنان / که او را شما را کنیم امتحان

کنون چار تن از پی امتحان / به نزدت فرستادم ای حکمران
یکی زاهل دین خلیل نبی / یکی عالم ملت موسوی

زاتباع داود مرد سیوم / چهارم نصارا ست پیر اشتلم
کنی مشکلی هر یکی حل نخست / بدانسان که باشد به نزد تو درست

بهر یک دهی از کتابی همان / بحق بودن دین خود را نشان
نمائی بهر یک پس ای بی همال / زاعجاز پیغمبر او قتال

چو این کارها را بجا آوری / بحقیت خود گواه آوری
دل ما شود جمع زین امتحان / کنیم آنچه گوئی تو منت بجان

نگیرد دگر اینکار راز تو فروغ / بود آنچه گوئی سراسر دروغ
نخواهی ز ما باز اینکام را / که ساقی نگرداند این جام را

چو این پاسخ آمد به نزد عمر / بفرمود تا اهل دین سر بسر
بیایند با زینت آنچنان / که باشند سزاوار جنگ آوران

بدینگونه وضعی کنند ارتکاب / که گردد از آن زهره خصم آب
بنحوی که فرمود آن جانشین / نمودند ترتیب دلیران دین

خلیفه بذات خود آراسته صدر / بوضعی که بارد از آن فضل و قدر
بدینگونه مجلس بیاراستند / فرستادهٔ روم را خواستند

فرستاده با نامه آمد به پیش / سلامی نمودش بآئین خویش
باو داد پس نامهٔ شهریار / با داب و دستور آن روزگار

دبیر آمد آن نامه را بر گشود / بخواند آنچه در نامه مسطور بود
چو بشنید مضمون او را عمر / پریدش ز رخ رنگ و از خشم سر

که بشنید از علم معجز سوال / شد آن وضع مصنوع بهر جدال
ز نادانی خویش هم عار داشت / بنائی سخن بر خشونت گذاشت

کند تا غلط می پرد وا رنگ / فکندند از در دشت چو بازه جنگ
برافراخت مانند آتش زباد / زبان شعله سان بر تعرض گشاد

که این کافر بی ادب را چه حد / که با من بدینسان تمسخر کند
در اثبات دین رسول خدا / که هستند از آن منکر این اشقیا

زمن کرد از ابلهی آرزو / دلیل از کتاب خود این هرزه گو
ازین بدتر آنکه خرف پا در هوا / که خواهد زمن معجز انبیا

مگر گشته از زندگانیش سیر / که میگوید این پوچها را دلیر
پس آورد رو سوی یاران خویش / چنین گفت با نامداران خویش

شما ای دلیران فولاد چنگ — نمائید سامان رابید زنگ
که من میروم خود بمیدان او — بدان تا جوابش دهم روبرو
فرستاده زان طیش بی عنا — تبسم کنان گفت ای پیشوا
ز تو اینهمه طیش زیبا نبود — که آن حرف را هیچ اینها نبود
ندانی که باشد وصی نبی — بر اعجاز ممتاز از اجنبی
که زور روز روا احتشام و سپاه — که ملک جهان را بود تکیه گاه
بود تکیه گاه وصی و نبی — بر اعجاز و بر علم و حلم قوی
که فرمان او کوه آرد ز آب — از آتش گل آرد شر از سحاب
نکردیم ما آزمونی محال — چرا بر شما گشت زینگونه حال
بکاری که گردید خود ادعا — دلیلی طلب کرده ایم از شما
نه ما بت پرستیم از کفر پست — از اهل کتابیم و یزدان پرست
تو تکلیف برگشتن از دین خویش — بما میکنی ای بزرگ قریش
ضرورت بر ما پس این امتحان — شود صدق و کذب شما تا عیان
بود بر همه فرض ای نامدار — که حقیت خود کنی آشکار
ندانی اگر راست این حرف من — به پرس انچه گفتیم زین انجمن
بگفتند پس خیرخواهان او — که میگوید این مرد رومی نکو
ندارد جواب دگر این کلام — برو بایدت کرد حجت تمام
عمر چون ز یاران همین را شنید — علاجی بجز خلط بحث ندید
پی فرصت خود بتدبیر کار — جوابش چنین داد آن نابکار
که امروز برگرد و فردا بیا — که گویم جواب تو بر مدعا
فرستاده از جانشین رسول — نمود انچه گفتند ایشان قبول
سوی منزل خویشتن بازگشت — عمر با دلیران هم آواز گشت
چنین گفت شان پس ز شرم کرده رو — شما چون نمودید تصدیق او
من از لا علاجیش دادم جواب — که فردا دهم با جواب صواب
چه امروز و فردا چه روز دگر — نخواهم شدن من از این پیشتر
نهان چون نماید لئیم زمزمه — که هستند واقف ز حالم همه
دو شش سال من مغز خود سوختم — که یک سوره بقره آموختم
چه دانم که تورات و انجیل چیست — بعبری و سریانیم ربط نیست
کجا من کجا معجز انبیا — بباید چسان کار خود را بها
نمائید فکری کنون با صواب — که فردا چسانش بگویم جواب
بگفتند آنگاه یاران او — که عاجز شود در جواب عدو
به بر التجا باز نزد علی — که گردد از و مشکلات منجلی
عمر این سخن چون از ایشان شنید — سر خود بجیب تأمل کشید
بگفتش یکی کین تأمل ز چیست — علاجی دگر غیر اینکار نیست
عمر گفت گرچه مدام از علی — هم مشکلم میشود منجلی
ولی پای بیگانه در میان — نمی باید ای دوستان آن زمان
کنون پیش اینهمه مدعی — چگونه شود نزد او منجلی
که باشم خلیفه من و راهبر — به بینند او را ز من بیشتر

مدبر باو گفت ای نامدار / از اینکار غافل مشو زینهار
که این هست کاری بغایت کلان / عجب گر علیها هم شود حل آن
چو فردا بدرگاه آیند رو / با ایشان تو راضی نباشی بگو
که داریم ما از توابع یکی / که در علم او نیست ریب و شکی
نخست او بگوید جواب شما / اگر عاجز آید بگوئیم ما
طلب کن علی را برای جواب / اگر او جوابی دهد با صواب
بماند ترا پرده بر روی کار / که از تابعت شد جواب آشکار
بلغزد درین راه اگر پای او / شود سرد بازار غوغای او
نیاید دگر رنگ فخرتش برو / که در زیر سنگست بود دست او
پسندید تدبیر او را عمر / برینکار بربست از ته دل کمر
چو روز دگر خسروی خاوری / برآمد برین تخت نیلوفری
جهان از فر خود آباد کرد / بهر جا ز نو کاری ایجاد کرد
ز راز نهان پردها بر گرفت / جواب از سوال مقدر گرفت
فرستاده نزد عمر بی حجاب / بیامد که بر وعده گیرد جواب
عمر کس فرستاد نزد علی / طلب کرد او را بخواهشگری
فرستاده برگشت و بگشاد لب / که آن مظهر کارهای عجب
بدار دلگشائه خویش جای / پس از صبح رفته برون از سرای
بباغ آب بازی همی میکند / که وجه معیشت بدست آورد

رفتن عمر با فرستادهٔ [illegible]

عمر با تنی چند از اهل دین / که بودند با او رفیق و معین
دگر آنکسانیکه آن مرزبان / فرستاده بود از پی امتحان
بسوئی همان باغ کردند رو / که میکرد سته آب بازی درو
درآمد عمر با رفیقان خویش / ز پی مردم ممتحن خود ز پیش
نمود ابتدا از درود و سلام / وزان پس بگفت آن حکایت تمام
جوابش چنین داد امیر جلیل / که اول همان مرد دین خلیل
بیاید کند مطلب خود عیان / جوابش شنود در زمان
پس آن اولین ممتحن بیدرنگ / بیامد صحف را گرفته بچنگ
چنین با عمر گفت پس مرتضی / که اول بگو تا همه حرف را
بیارند یکجا و خرمن کنند / درین هیمه خشک آتش زنند
پس آورد رو سوی آن ممتحن / بگفتش بپرس آنچه خواهی ز من
بپرسید آنمرد با احترام / ازو مشکلات صحف را تمام
چنان حل نمودش وکیل خدا / که حلاج باشد ز هم پنبه را
چنین گفت آنکه باو آنجناب / که بگشا فلان صحف زان کتاب
برآورد آنمرد آن صفحه را / علی کرد در خواندنش ابتدا
چنان خواند از حفظ آنرا تمام / که گفتی همینکار دارد مدام
پس از معنی آن کلام مبین / همان عالم خلق روی زمین
بتائید پروردگار ودود / برو دعوی خویش ثابت نمود

چنان کرد حجت تمام آنجناب | که شد مدعی ساکت و لا جواب
پس از جای برخواست آن دین پناه | روان همرهش حفظ الطاف اله
همی رفت با خاطر شادمان | سوی آتش این ابر رحمت دمان
چه آتش عجب آتشی تن گداز | چه تن سنگ خارا و آهن گداز
ز بس هیمه بر هیمه آغشته بود | بصحرا از آتش تلی گشته بود
که بر گرد آن آتش تیز دم | نرفتی کسی پیش تا صد قدم
نگه گشتی از گرمی او کباب | شدی از خیالش دل زهره آب
در آن آتش تیز حدت اساس | بدون تأمل بدون هراس
درآمد بتوفیق رب جلیل | دمانده گل از نار خلیل
چو پای شریفش بآتش رسید | شد آن آتش آب و از آن گل دمید
همان شعلهٔ آتش سنگ سوز | گل و لاله گردید بستان فروز
نشسته در آن مجمع نوبهار | امامی زمان حجت کردگار
چو زان شعلها لاله و گل شکفت | بماندند یاران همه در شگفت
همان مرد دین خلیل خدا | شهادت نمود از دل و جان ادا

اظهار نمودن [illegible] اوصیا علیهم السلام معجزات موسی و داود
و ایمان آوردن یهود [illegible]

که آورد ایمان بصدق و صفا | بیکتائی خالق ما سوا
محمد رسولست بی شک و ریب | وصیش توئی خالی از نقص و عیب
طلب کرد پس افضل عهد خویش | دگر مرد توراتدان را بپیش
نمود اول آن مشکل خود عیان | علی کرد حلش جواب روان
بفرمود آنکه باو آنجناب | برآور فلان صفحه را زین کتاب
یهودی برآورد آن صفحه را | علی کرد در خواندنش ابتدا
بخواند و وز آن روی ثابت نمود | همان دعوی خویش بر آن نمود
وزان پس ز بیلی که دوشش بچنگ | بکند آهنش را ز سر بیدرنگ
ز کف کرد پس دسته اش را رها | بحکم خدا شد یکی اژدها
روان شد بآن مرد توراتدان | که اول همان را کند نوش جان
خروشید و گفت آن یهود الامان | که حقیقت گشت بر من عیان
محمد نبی و وصیش توئی | سزد زین بلا گر نجاتم دهی
علی کرد آن اژدها را گرفت | ازان ماند آن قوم اندر شگفت
در آن اژدها نیز تبدیل شد | بدان سانکه بد دسته بیل شد
بفرمود پس شیر رب غفور | که آید خداوند علم زبور
بپیش آمد آنمرد بی انتظار | برد مشکل خویش کرد آشکار
ولی خدای علیم ودود | بآسانی او مشکلش حل نمود
بفرمود پس آن ولایت مآب | برآور فلان باب را زین کتاب
برآورد آنباب را از کتاب | علی کرد بر خواندنش ارتکاب
بلحنی چنان خواندن آغاز کرد | که داود گفتی زبان باز کرد
هر آنکس که آن لحن را کرد گوش | تهی گشت ظرف سرش از هوش
در آن دشت هم کوه و سنگی که بود | باو در قراءت رفاقت نمود

رسانند آن ازان طن طاقت را / با ثبات هم دعوی خویش را
پس آن آهن پاره را داد بود / گران دسته بیل برکنده بود
بمالید آنرا بکردار موم / که حیران شد آن قاصد شاه روم
بانگشت پس حلقهای زره / مرتب نمود و بهم در گره
بیاورد ایمان بذوق و سرور / همان مرد دانای علم زبور
بگفتا انکه از قوت علم خویش / که آن مرد نصرانی آید به پیش

ظاهر نمودن [illegible] حقیقت نصرانی از دعوی انجیل و زنده نمودن آن حضرت مرده [illegible] را

بیاورد نصرانی انجیل را / همان نسخه قول جبرئیل را
زجائیکه معنیش آگاه بود / بخواند و سؤال گشادش نمود
گشود آنچنان شاه مشکل گشا / که آورد در وجد آنمرد را
بفرمودش انکه امام زمان / که بگشا فلان جا و آنرا بخوان
برآورد نصرانی انجائی را / ولی چون بخواندن نمود ابتدا
شد آنقول را از زبانش گرفت / ازو ماند نصرانی اندر شگفت
برانش بخواند و نمود آن امام / برو نیز دعوی خود را تمام
ولی در حق معجز عیسوی / بفرمود منصوص حق قوی
که بر قبرهای کهن بگذرید / بقبری که خود انتخابش کنید
ز بخشایش رب ارض و سما / کنم زنده آنمرده کهنه را
پی جستجو قوم بشتافتند / یکی قبر در گوشه یافتند
کهن قبر فرسوده کم نمود / که کس از خداوندش آگه نبود
نمودند آنقبر را انتخاب / پس آنگاه در خدمت آنجناب
برفتند و گفتند با صد نیاز / خداوندا این قبر را زنده ساز
بیامد بر قبر آن مقتدا / بفرمود اول دو رکعت ادا
برآورد پس دست و در پیش رب / ببالا نگه کرد و جنبانید لب
دمی چند بگذشت پس در دعا / که این قبر را هم نگر دید وا
فکندند یاران سوی هم نظر / که ایکبار افسون نشد کارگر
که ناگاه بشکافت قبر کهن / برآمد یکی مرد زان بی کفن
عجب صورت پر هراس و مهیب / تنی در بزرگی بغایت غریب
به بالا و پهنا و در توش و تن / برابر بشد مرد آن انجمن
ز طول عذاب و ز فرط گناه / همش روی گردید هم تن سیاه
بگردنش طوق و سلاسل بپای / نشانهای ضربش به تن جابجای
بران چون فکندند یاران نظر / بلرزیدن از خوف دلها به بر
بغیر از ولی خدائی مجید / دگر حلقه را هوش از سر پرید
پس آن مرد گونه گونه عذاب / بامید بخشایش بی حساب
ز روی ادب کرد بر وی سلام / جوابش بداد و بپرسید امام
بگو کیستی ای اسیر محن / نمودی چرا دیر در آمدن
چنین داد آن زهره کشته جواب / که ای حب و بغضت ثواب و عقاب
یکی مرد از قوم نوح نبی / که من کردم از حاکم او سرکشی

ز تحریک شیطان و نفس هوا
گرفتار این حالم از سالها
از آنرو زنا حال دارم مضر
بیک گنجی از گنجهای سقر

که هرگز گذار ملایک بران
نمی افتد ای فیض بخش جهان
تو چون این زمان ای امیر عرب
نمودی مرا از عنایت طلب

ملایک بهر سوی اشتافتند
پس از جستجوی مرا یافتند
بگفتند برخیز کآمد مراد
وصی محمد ترا کرد یاد

شنیدم چو این مژده چون یافتم
طلب آنچه میکردم آن یافتم
رساندم باینحال خود را دوان
بکن رحم بر حال این ناتوان

به بخشا بر این اسیر محن
که شد زین مراد دیر در آمدن
گواهی کنون میدهم از یقین
که الجناب افضل المرسلین

وصی بحقش توئی در جهان
مرا زین بلا از کرم وا رهان
همان دم بفرمان رب غفور
بیفتاد آن طوق و زنجیر دور

سفیدی دو دیدش بر فزود تن
شد آنروی زشتش بغایت حسن
چنین گفت آنگاه با او امام
که گشتی تو آزاد از انتقام

کنون هستی از ما یکی اینجهان
بیا باش در زمرهٔ زندگان
وگرنه سوی آنجهان باز گرد
بپاسخ چنین گفت آن نیک مرد

که هست این شرف گرچه نزدم عجب
که باشم بخدمت ترا روز و شب
ولی چون ز لطف تو یا بو تراب
نصیبم شد این دولت بیحساب

برستم ازین رنجهای شدید
سرافراز گردیدم و روسفید
خیانت امیدم که آن سوی باز
بگردم باین عزت و سرفراز

کسانیکه دیدند اول چنان
ببینند اکنون باین عز و شان
وصی نبی گفت آنکه باو
که برگرد با عزت و آبرو

در آمد بقبر خود آن محترم
سر قبر آنگاه آمد بهم
چو نصرانی از وی بدانسان صحیح
بدید آنچه بشنیده بد از مسیح

بیاورد ایمان پس از امتحان
ز روی یقین و ز صدق جنان
چو آن معجزات هدایت طراز
شدی آشکارا و ازان سرفراز

بهر بار گشتی ز خجلت عمر
چو هر بار رنگی برنگی دگر
گره غم بدل گریه اش در گلو
ولیکن نشانت نمودی برو

بی معذرت رفت ناچار پیش
چنین خواست عذر از اخلاص خویش
که لولا علی لهلک عمر
تبسم بفرمود آن شیر نر

شنیدم من از راویان آشکار
که اینقول افزون ز هفتاد بار
عمر گفت در عذر کار علی
چو گشتی ازو مشکلش منجلی

بگفتند شش آخر آن چارتن
که ای حجت قادر ذو المنن
وصی رسولی تو بی شک و ریب
مبرا ز نقص و منزه ز عیب

خلافت نکردی چرا اختیار
که فرض است از حکم پروردگار
بگفت آن ولی خدای ودود
وصی کلیم پیمبر که بود

بگفتند ایشان ز روی نیاز
که بودش وصی یوشع سرفراز
بفرمود آنکه غضنفر چنین
نشد بعد موسی چرا جانشین

چو بودند آگاه از آن داستان
که کردند غصب حقش دیگران

عمر را بدیدند استاده نیز
نمودند فهم کلام از تمیز

نامه نوشتن عمر به قیصر روم و دعوت نمودن [illegible] او را [illegible] اسلام

بگفتند دانسته حرفی دگر
برفتند از نزد او با عمر

عمر باز گردید چون سرفراز
زبانش نشد از سر نو دراز

بفرمود کآمد به نزدش دبیر
بگفتش دوات و قلم را بگیر

رقم ساز از بهر قیصر جواب
که دارم جواب تو به وجه صواب

همان چار تن از پی امتحان
فرستاده بودی تو ای مرزبان

چنان گشت شان امتحان دلنشین
که گشتند خود نیز از اهل دین

نمانده است اکنون ترا پای غدر
که شد بسته از دست حق پای غدر

بیارایندم اسلام و حجت بپا
وگرنه مرا هم رسیده شمار

پس آن قاصد روم و آن چار تن
دگر نیز مردی ازین انجمن

که تسلیم او کرد نامه عمر
سوی روم کردند با هم سفر

رسیدند آنجا پس از چند روز
برفتند با نامهٔ دلفروز

شه روم برخواند چون نامه را
بپرسید از قوم خود ماجرا

حکایت بنحوی که بگذشته بود
همان قاصد روم ظاهر نمود

شه روم زانکار شد سرحساب
بروز دگر خواست قاصد جواب

چو قیصر بد آگاه از سر کار
چنین داد پاسخ باو آشکار

نوشتن جواب تو درکار نیست
که توضیع کاغذ سزاوار نیست

زبانی همین را بگو با عمر
که کردید تحقیق ما اینقدر

محمد همان خاتم انبیاست
که انجیل بر مقدم او گواست

ولیکن تو او را نه جانشین
میازار خود را و بر جا نشین

که این را ز رویت نیابد وجه
نیارم ما سر بغاصب فرو

بود پیروت بیگمان ناصبی
که تو صاحب حق نه غاصبی

بود جانشین و وصیش علی
کزو گشت این امتحان منجلی

بصدر خلافت چو بشنید او
کنیم آنچه از ما کند آرزو

تو مخراش بیهوده دل زین هوس
روا نیست پرواز باز از مگس

چو بشنید قاصد ازو این جواب
خجل باز گردید ناکامیاب

عمر را پیام زبانی رساند
شنید او و خون خورد و خاموش ماند

بتائید پروردگار جهان
باتمام پیوست این داستان

تعیین نمودن [illegible] مهر [illegible]

روایت کند نیز راوی چنین
که چون فکر آن بود دایم همین

زبالای منبر یکی روز نیز
چنین گفت از روی قهر و ستیز

که در حکم یزدان و خیر الانام
برآرد قصور و نماید تمام

کسی کو ازین حد تجاوز کند
ز حکم بآن حد شرعی رسد

که مهر زنان را ز حد اتم
مقرر نمودم به سیصد درم

شنیدند مردان ازو این خطاب
ندادش ولی هیچ مردی جواب

که دیدند در حکم آن نفع خویش — فکندند سر از اطاعت به پیش
یکی پیره زن هم بحکم قضا — بمسجد در آن روز خوش داد جا

چو بشنید حکم وی از جای خواست — بپاسخ گذارش بر پای خواست
در آمد بصورت علی در سخن — بگفت اینچنین سرور انجمن

بگو تا به بندیم مای عمر — بحکم تو یا حکم ایزد دگر
چنین حکم فرموده او در کتاب — ز لطف و کرم نه ز قهر و عتاب

که در وجه مهر زنان ای عباد — شما گر ز روی رضا و وداد
طلا گرچه پر جلد از گوسفند — دهید آن روا باشد و حق پسند

تو سازی معین بسی صد درم — بگوئی همین است حد اتم
دهد گر کسی یکدرم بیشتر — خورد حد شرعی بحکم عمر

نداریم ما زین دو حکم قوی — نمائیم حکم کرا پیروی
ز حکم خدا و ز حکم عمر — که دانا بود بهتر و بیشتر

عمر چون ازو گوش کرد این جواب — ز خجلت تو گفتی که دید آب
نیامد جز انیش جواب دگر — که هستند داننده تر از عمر

همه خلق حتی گروه نسا — که دارند در مهر با انزوا
بگفت این و آمد ز منبر فرود — که الزام او پیره زالی نمود

به بغض علی گرچه هستند غصص — بدانسته الزام از کس نقص
اگر کرد او کسر نفس العزیز — تو اکنون جوابش بده ای عزیز

که در رد حکم خدای جهان — که این جوابست یک تن زبان
جوابش ده از داد دانش علم خویش — مبر کار خود را بجز دین خویش

باین فضل باید امام زمان — که باشند داناتر از وی زنان
در ایام عدل انتظام عمر — بسی خیر رو داد از خیر و شر

ولی من همین امر جلیل — که بودش بفرهنگ و دانش دلیل
که اصلاح سهو خدا و نبی — نمود است آن عادل متقی

نمودم ز روی ارادت بیان — که قدرش شود فاش بر همگنان
کنون این سخن را رها میکنم — سخنهای دیگر ادا میکنم

بود لیک فضل این قدر بر زبان — که اتمام عهدش نماید بیان
روایت کند راوی این خبر — که تا یازده سال و نیمش عمر

خلافت بحکم ابوبکر کرد — اگر عدل کرد و اگر مکر کرد
تصرف در احکام ملت نمود — بقدر توان دخل بدعت نمود

چو نزدیک شد آندم احتضاب — که آن سو برندش برای صواب
بتقدیر پروردگار مجید — بدینگونه اثارش آمد پدید

خبر دادن کعب یهودی عمر را از رسیدن اجل موعود و ... جفاکیشی و ... ابولولو را از موالی خویش ...

که یکروز تنها بدان نامور — که شد کعب اخبار داخل ز در
عمر گشت از دیدنش شادکام — به پیش آمدش کعب و کردش سلام

نشست و سر گفتگو باز کرد — ز هر جا سخن گفتن آغاز کرد
زبس ربطشان بود با یکدگر — نمودی مزاج او گهی با عمر

میان سخن گفتش آن مهربان   که نزدیک شد وقت رفتن ز جهان
همان به که باشی تو در فکر خویش   که می آید آن روز آخر به پیش
عمر داد او را بدانسان جواب   که بود این مزاح تو دور از صواب
مزاحم بجدی صحیح و قویست   که سالها با کم از مرگ نیست
برد این مزاح ترا مرده شو   لطیفه مپندار و هرزه مگو
جوابش چنین داد باز آن یهود   که من آنچه گفتم لطیفه نبود
چنین گفت آنگاه با او عمر   که دادی مرا از چه رو آن خبر
چنین گفت کعبش که یکروز من   بدم با رسول خدا در سخن
ز اسرار مخصوص پیغمبران   سخن داشتم با نبی در میان
در آن دم تو هم آمدی بی طلب   گشودی بر اقوال او وقت لب
جوابش با کراه کرد او ادا   چو رفتی نبی از نزد آن مقتدا
بفرمود آن حجت کردگار   که می بینم آن روز را آشکار
که بعد از وفاتم نماید عمر   بحق علی ظلم از آن بیشتر
که آرد کسی در قیاس و شمار   برآرد ز ذریت من دمار
بود تا او زان مدتش زندگی   وزان پس بتقدیر حی قوی
چو پرویز بردرید او را شکم   که گیرد از آن زخم راه عدم
من این حرف را یاد دارم ازو   بکار علی نیز دیدم نکو
تو در حق آن کردی آن ظلمها   که فرموده بود اشرف انبیا
ز سر رشتهٔ مدت عمر نیز   خبردار بودم مدام ای عزیز
چو نزدیک شد کردم آگه ترا   نه بد این مزاح و نه بد افترا
چنین کرد او را عمر مستمال   که باشد گر او در جهان اینجال
که بندد بخونریزی من کمر   مگر باشدش چند جان چند سر
درین گفتگو با هم آن هر دو یار   که ناگاه از گردش روزگار
همان دم در آمد ز در چون سپند   ستمدیده با لب شکوه مند
که بد مردی از اهل دین را غلام   دلیر و ابولولواش بود نام
بد و گفت کای مقتدای زمان   من ناتوانم غلام فلان
که هستم هنرپیشه در یک دو فن   مقرر چنین کرده مولای من
که هر روز از اجرت این هنر   رسانم دو درهم بآن نامور
ولی بر من این امر مشکل است   که چندان نمی آید اجرت بدست
که هر روز آنرا دو درهم دهم   دگر هم تن خویش را پرورم
چنانت امیدم ز لطف امیر   که رحمی کند در حق این حقیر
بتخفیف این غم بجانم دهد   بقدر توان بار بر من نهند
بپاسخ چنین گفت با وی عمر   که آگاه گردان مرا زان هنر
چنین کرد با وی غلام آشکار   که حداد و نجارم و خورد کار
عمر گفت با او بهانه میار   دو درهم فزون نیست با این سکار
دگر باره آن در تضرع فزود   عمر خشمگین شد نهیبش نمود
چو مایوس گشت آن غلام اجیر   روان گشت گریان سر افکنده زیر
چنین گفت کعب آن زمان با عمر   بحکم قضا و بحکم قدر

که دارد دگر تیردستی تمام
در آرایش آسیا این غلام

[illegible] نمودن ابولولو ساختن آسیا و تهیه نمودن قتل عمر را و بیان نمودن آن ماجرا و [illegible]

دگر باره خواندش عمر نزد خویش
غلامش بناچار آمد به پیش

خلیفه بفرمود ای کاردان
بساز آسیایی برایم چنان

که گردد بنیروی آن آسیا
ولیکن کند دانه را توتیا

ز دستش چو پر بود دل آن غلام
بجوشیدش از جوش دل آن کلام

که با لا آس والعین منت بجان
برای تو ای مقتدای زمان

بسازم چنان آسیایی بطور
که آن تا قیامت نیفتد ز دور

بگفت این و بنهاد پا در طریق
قضا نیز گردید با او رفیق

چو او رفت بیرون ز نزد عمر
نماندش بدل صبر و طاقت دگر

سر آستین را ببالا شکست
بدو ر کمر دامن خود به دست

بیاورد فولاد و خارا و شی
برافروخت دوزخ نژاد آتشی

در آتش چو فولاد بگداختی
بشکل عجب جوهر انداختی

در آتش شدی جوهر الحدید
باندام نام قتیلش پدید

بران پاره آهن چو حکش زدی
همان نام زاو آزآن آمدی

چو خود بود آهنگر آن بیدرنگ
بلی تیغهٔ کارد را ریخت رنگ

که چون پاکی سر تراشند کان
شود تیغه در دستهٔ خود نهان

که آن کارد را از صغار و کبار
نماند جاقو در این روزگار

دم کارد را داد آبی چنان
که چون آب بر سنگ باشد روان

برو دسته بنشاند تیغه نهفت
شبش در بغل کرد و پنهان و خفت

سیه شب چو عمر سیه پیشگان
بپایان رسید و سحر شد عیان

چو سیمای شب زنده دار از نماز
صفا جوش چون سینهٔ اهل راز

افق دامن خویش پر نور ساخت
که بر ظلمت ظلم پیرد تاخت

بیاد سحر گفت شخصی قضا
که بیدار کن این ز خود رفته را

به پهلوش انگشت زد باد صبح
که برخیز اکنون بده داد صبح

چو بگشود چشم آن خداوند دید
سحر آمده میل را رفته دید

لبان سپیدی زجاج زدود
که روشن نگردد سپهر کبود

روان شد همان آسیا در بغل
که در گردش آرد در دست اجل

رسید آنچنان بر سر کار خویش
که ظاهر نمی گشت از او کرک و میش

بدانست کان خواهش ایزدیست
در اتمام کارش شک و شبهه نیست

دلیرانه آمد ز مسجد درون
نهان در بغل شیشه را اکنون

چو بگذاشت در صحن مسجد قدم
بدید آنکه استاده فاروق هم

صدا میرساند بان خفتگان
که آئید باز ای ز خود رفتگان

بگفت این و خود رفت آن مقتدا
که اعمال سنت نماید ادا

ابولولو آن وقت قابو بیافت
بر آن اجل دشنه در کف شتافت

رسید و زد آن دشنه را بیدرنگ
بزوری که بود دستش بیاز و چو چنگ

دریدش شکم خالی از کم و کاست
ز پهلوی چپ تا به پهلوی راست

زمانه بخندید از آن دستبرد / که صد آفرین خورد بر جای خورد
از آن خنده گردید صبح آشکار / به بر کرد جامه زرنگار
برآمد به تخت سپهر برین / ز نوبت آیین بروی زمین
رخ انورش عالم افروز گشت / که بگذشت تیره شب روز گشت
چو آن کهنه گرگ بصورت شبان / بغلطید از آن ضرب جان ستان
بدر رفت زر کانه آن شیره مرد / که کارش بد آن سان که میخواست کرد
چو برخاست صوت بکین از عمر / تن خفته را هوش آمد بسر
بجستند از جای آن خفتگان / برفتند سوی خلیفه دوان
بدیدند او را دریده شکم / جدا گشته احشا و امعا ز هم
چنان کرده آن کار در استوار / که از مرهم و بخیه بگذشت کار
چو دیدند ناگاه حالش چنان / بگردید احوال بر همگنان
همه کرده قطع توقع ز زیست / بگفتند دانی که اینکار کیست
بجست از زبان نام بولولوش / برفتند چند آنکه جست و جوش
نشستند چندی برش غمگسار / که شاید توان کرد تدبیر کار
دو قولست مشهور در خاص و عام / در احوال آن مرد گرم انتقام
یکی آنکه از پی چو بشتافتند / مر او را پس از جستجو یافتند
کشیدند از آن تیز چنگ انتقام / شهیدش نمودند او یافت کام
بدینسان که گفتم بود این خبر / بر اهل اجماع پس معتبر
ولی نیز از فرقه مسلمین / که از کف نهشتند دامان دین
چنین داده اند این خبر را درود / که آن آسیا را مرتب نمود
عمر را طلب کرد پس بهر آن / که بیند بچشم خود از اعیان
اگر نقص آید در آن بیش و کم / بحکمش بسازد بوجه اتم
عمر مهر فش رفت تنها از آن / که بهتر بخلوت کند غور آن
بدید و پسندید بر هر طرف / باد ریک عیب و هنر سود کف
در آن وقت آن مرد صاحب هنر / ز یکسوی برداشت سنگ زبر
بگفتش ببین ای امیر کبیر / درشتی و نرمی این سنگ زیر
چو زد دست بر سنگ زیرین عمر / ز دست او رها کرد سنگ زبر
در آورد دستش چنین زیر سنگ / برآورد پس دشنهٔ آبرنگ
بدانسان که گفتم دریدش شکم / پس آنگاه کلبانگ زد بر قدم
بپیموده در راه ایران فرار / که بود اصل آن نیز از آن دیار
شنیدم بتائید رب مجید / چنان قوتی آمد او را پدید
که خود را از آنجا بکاشان رساند / بگیر و ز آن ره بپایان رساند
وز آنسو عمر زد بصوت فغان / شنیدند چون صوت او دیگران
گرفتند و دیدند احوال آن / که کل کرده بد گشت احوال آن
ببردند زانجا بسوی سرا / طپان در شکم دل لبانش درا
پی قاتلش نیز بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
بگفتندش آنگاه با درد و غم / که اکنون بکن فکر راه عدم
برای خلافت کسی بر گزین / که بعد از تو جاری بود کار دین

خلیفه چو گفتار یاران شنید / بچشم خود احوال یاران بدید
بدانست کز دست رفته است کار / نمانده است بر نخل امید بار
برآورد آهی بحسرت چنان / که تبخاله زد از جگر بر زبان
که آن روز ریدد رخیالش نبود / بجز سالها احتمالش نبود
بناچار بر مرگ خود دل گذاشت / که دیگر علاجی بجز آن نداشت

[illegible] عمر [illegible] وصیت [illegible] خلافت [illegible]

وزان پس بفکر خلافت فتاد / ولیکن بنا را بشورا نهاد
که آن بود معمول تر ده بهود / در آیین اسلام شورا نبود
خلافت بگسترد در شش نفر / یکی عبدرحمان و عثمان دگر
زبیر و علیا طلحه و سعد بود / ولیکن بدیشان مقرر نمود
که بر یک تن آن پنج گردد دگر / کنند اتفاق و نه پیچند سر
بود او خلیفه بر اهل جهان / بدانند او را امام زمان
در ایشان نمانید باهم جدال / گذارد قدم در میان قیل و قال
کند عبدرحمان بهر سو که میل / نهند روی بدانسوی آنست چو سیل
دگر کس نماید ز امرش خلاف / ندارند خود را ز قتلش معاف
نبد عبدرحمان با آن اعتبار / که گردد بدینگونه صاحب مدار
نمودش ولی بهر این انتخاب / که او دشمنی داشت با بوتراب
بعثمان دلش مهر آمیز بود / دگر شوهر خواهرش نیز بود
مراد خلیفه همین بود و بس / که بر دین نیابد علی دست رس
ولی آنچه خواهد خدای جهان / کرا قدرت و حد و یارای آن
که در آن نماید خلل را عیان / بر دینش او را نکر از میان
چو فرعون و نمرود و شداد نیز / که از غایت جهل و حمق ستیز
بر ابلس کوچه بی حیائی زدند / هم عمر کوس خدائی زدند
خدا کرد مهلت بآنها عطا / که از زور خود کس نگردد خدا
بر آرند آن آرزو را ز دل / خدائی نمانید در آب و گل
ولیکن پس از مدت چند سال / نمانید حفظ این خیال محال
بدعوی خود کس نگردد امام / نگردد خدا نه نبی نه امام
خدا آنکه هفت آسمان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
فرستادهٔ او رسول نبی است / نه هر فاسق و کاذب و اجنبی است
امام است آنکس که بر خاص و عام / مر او را نبی کرده باشد امام
شود بعد او صاحب انتقام / کسی را که باز او نماید امام
نگردد امام آنکه از پیش خود / بدست جهانی دهد ریش خود
اگر راه حق جوئی اینست و بس / وگرنه مرا نیست بحثی بکس
چه هست بمن بشنوی گر سخن / که نفعش بود از تو نه از بهر من
کنون موت او را نمایم بیان / چنین گفت راوی که آن نکته‌دان
چو داد اینچنین کار دین را نسق / سوی خویش گرداند روی ورق
پس اول ز بیم خدای مجید / جوار رسول خدا را گزید
که یابد مگر از طفیلش امان / کند عفو از وی خدای جهان

ولی غافل از غایت اضطراب ‌ که گردد عقابش فزون نه صواب
که اول ز حکم خدا و نبی ‌ شد از خواهش نفس خود اجنبی

دگر آنکه بی حکم خیر البشر ‌ بود آن عمل هم گناه دگر
دگر آنکه اینهم نبودش مراد ‌ که چندان یقینش نبد بر معاد

بدان نیز بهر فریب عوام ‌ که از بعد او تا بروز قیام
بدانند خلقش بقرب جوار ‌ خداوندش آن رتبه و اعتبار

که او بود بر اهل دین پیشوا ‌ بحکم خدا و رسول خدا
بهر حال با انکسار تمام ‌ فرستاد نزد حمیرا پیام

که هستی تو چون آنکه از سعی من ‌ نمودم جهان اندرین انجمن
بگردانم از جانب بوتراب ‌ که او را وصی کرده بود آن جناب

کشیدم بسوی ابوبکر شان ‌ نمودم من او را امام زمان
که امروز تا روز حشر و قیام ‌ بدانند خلقش نخستین امام

کنون از تو دارم همین آرزو ‌ که دفنم نمائی تو پهلوی او
که دانند بعد از رسول خدا ‌ هم اول او را و ثانی مرا

چنین بنت بوبکر دادش جواب ‌ که اهلا و سهلا بیا خوش بخواب
که باشند بتدبیرت ایکاردان ‌ بزرگی ما تا بقای جهان

عمر گشت خوشدل بسی زان جواب ‌ باعمال دیگر نمود ارتکاب
چو گردید فارغ ازان رنج و تاب ‌ برو گشت ظاهر علامات مرگ

بچشم آمدش حالهای غریب ‌ که از تن توان برد از دل شکیب
شد آنگاه آگاه از کار خویش ‌ که کوه بلا دید در کار خویش

به پیچید هر رگ بتن چون طناب ‌ ز بیتابی افتاد در اضطراب
ببستر چو ماهی طپیدن گرفت ‌ ز بس درد و افغان کشیدن گرفت

نماندش دگر قوت ضبط خویش ‌ رها کرد خود داری از ضبط خویش
بچشم آنچه می آمدش آن زمان ‌ بیاورد از بیخودی بر زبان

شمردی ز اعمال خود یک بیک ‌ بسوزی که بر زخم پاشی نمک
بیکدفعه چینش بر سر انجمن ‌ نمیکردم ای کاش این کار من

بجستی اعانت ز یاران بسی ‌ نمیداد اما جوابش کسی
نشسته همه دوستان گرد و پیش ‌ فکنده بته لیک سرهای خویش

فرو ماند آخر ز صوت و صفیر ‌ چو گردید چنگ اجل سخت گیر
دمی چند بشمرد و دم در کشید ‌ دگر داند آنکس که او خود چه دید

رفیقان و یاران دیرین او ‌ نمودند تجهیز و تکفین او
بفرموده مادر مومنین ‌ دران حجره خاص سالار دین

بشد دفن بی اذن خیر الانام ‌ دگر داند او و نبی والسلام

چه عهد و چه ذکرش بپایان رسید ‌ کنون نوبت عهد عثمان رسید

[illegible]

روایت کند راوی خوش نوا ‌ هم از ماستانی هم از ماهی
که یاران ز دفنش چو پرداختند ‌ یکی انجمن خود بخود ساختند

بزرگان قوم امیه تمام | دگر آنگروه سلمان بنام
که تبغض ولی خدا داشتند | میان هم این نغمه برداشتند
که با اینکه با علی نگرویم | نه هرگز بفرمان او ره رویم
بگفتند جمعی از منصفان | گروه بهتری نیست در همگنان
بفضل و بعلم و بعز و وقار | بر و جمله احکام دین آشکار
بهمبر پی انتظام مهام | بحکم خدا کرد او را امام
ز حکم خدا و ز حکم رسول | نیاید از و یکسر مو عدول
در احکام دین و در اقتضای آن | نگشتست محتاج چون دیگران
در ایام خود آن دو شیخ مبین | غلطها نمودند در کار دین
که آمد باصلاح از آن الخطا | نه یکبار و دوبار و بل بارها
دگر گر کسی هم ز اعدای دین | چه نصرانی و چه یهود لعین
ز حقیقت خویش گفتی سخن | شدی عاجز از درس این انجمن
مگر آنکه بگذاشتی پا به پیش | نمودیش قایل بابطال خویش
باو داد امامت خدای جهان | ز حب ریاست ولی دیگران
گرفتند حقش بجور و ستم | که هستند آگاه از این بیش و کم
چه دارید دیگر کنون در نظر | که خواهید جز او امیری دگر
بگفتند آن کشاف در جواب | که هست این صفات ارچه در بوتراب
ولی قدر مردان ندانند نکو | نگاهداشت نیست منظور او
گر اندک صلاحی بود در کسی | توجه کند جانب او بسی
همه گر غلام اجیری بود | بر اشراف او را تقدم دهد
نمیداشت گر این صفت در علی | نمی بود بهتر از او دیگری
چو بر طبعها جمله عشرت طلب | همه مایل مال و جاه و نسب
بماندند اکثر فرود از صواب | که بود این صفت خاصه آنجناب
بزاهد شفیق و ز فاسق نفور | بعز نشکها دور از اهل غرور
ولی عمرو عاص آن زمان وقت یافت | بدنیا نشان بدنبال مطلب شتافت
چنین گفت با همدمان خود او | که از حرف من گر نتابید رو
بریرم بد آنکه نه زنگی بر آب | گر این کار او خود کند اجتناب
بگفتند یاران بگو چیست آن | برون آر او را چو راز نهان
چنین گفت آن کاردان آشکار | که باید یکی مرد با اعتبار
کند روی خود سوی شیر خدا | به بیعت نمون کند ابتدا
ولیکن بگوید چنین بر ملا | بحکم خدا و رسول خدا
دگر نیز در سنت آن دو یار | نمودیم تبعیت اختیار
چو نماید این شرط را او قبول | نماید آنکه شما زو عدول
ز عثمان بخواهید آن شرط را | کند آن قبولش بطوع و رضا
درآید ز بیعتش پس تمام | که بی گفتگو کار گردد بکام
قبول همه گشت تدبیر او | نمودند تحسین توقیر او

اتفاق اهل اسلام از برای تعیین خلیفه بشوری و [illegible]

بروز دگر چون بلند آفتاب | برآمد به تخت فلک بیحجاب

بیعت مردم با عثمان بن عفان حسب الدعا

همه اهل اجماع جمع آمدند / ید الله را هم طلب داشتند

چو آمد در آن انجمن آنجناب / چنین کرد با اهل شوری خطاب
که ای نامداران خلافت مرا / خدا داده است و رسول خدا
شما زین حکایت همه آگهید / تجاهل ولی از غرض میکنید
درین امر محتاج حکم عمر / نیم من که شوری بود معتبر
خلافت بمن داد رب مجید / که کردند امت از آن مستفید
نیارد کسی رد اگر سوی من / به بندد در زیف بر خویشتن
کسی گر نماید مرا اختیار / دهد امر حق را مگر زو قرار
که بنود چو من بعد خیر الانام / کسی واقف از کنه ملت تمام
که او کرده خود این عطا را بمن / بفرمان او واجب ذو المنن
با او کرده علی که خالق عطا / بمن داده او را لحکم خدا
بآنکس که گفت انت منی منم / خداوند علم لدنی منم
بود هر چه از هر که در استتار / به پرسند زمن تا کنم آشکار
نمائید حق را طلب گر شما / نیابید از مانه از غیر ما
نشاید ز ما حق نمودن جدا / که آنرا سرشت است بر ما خدا
وگرنه ندارم بدنیا نیاز / که خواهم خلافت بی امتیاز
خلافت کنم آشکار و جلی / بتوفیق رضای خدا و نبی
رضا جوئی خلق هم آنچنان / که باشد رضا جوئی حق در میان
نمائید گر بیعتم اختیار / بحکم خدا کرده باشید کار
وگرنه کنید آنچه باشد هوا / که بر من نباشد جواب شما
چو گفت این سخن را ولی خدا / همان عبد رحمن از روی دغا
بر پیش آمد و گفت یا بو الحسن / کسی نیست چون تو درین انجمن
سزای خلافت بوجه اتم / از آن روی بیعت بتو میکنم
بحق خدای علیم قدیر / پی حفظ دین البشیر النذیر
دگر سنت آید و شیخ متین / که بودند او را بحق جانشین
چنین داد پاسخ وصی رسول / که حکم خدا و پیمبر قبول
ولی کار شیخین منظور نیست / مرا کار با علم خود کرد نیست
نداده دگر هیچ او را جواب / بعثمان پس آورد روی خطاب
بیاورد آن شرط را در میان / بدو گفت عثمان که ای منت بجان
من از سنت آید و شیخ کبیر / تجاوز ندارم روا ای دلیر
نمود اول آن بیعت از احترام / و زان پس نتاج امیه تمام
دگر دشمنان علی از شعف / به بیعت بسودند کف زر از کف
نمودند آنکه علی را طلب / به پیش آمد و گفت امیر عرب
بکن آنچه دانی تو او را صواب / که باید ترا داد آخر جواب
ولی آنکه من مثل اهل عمر / کنم با تو سر نه بنوعی دگر
بگفت این و آمد برون زان میان / بجان گشت عثمان از او سرگران
پس آن نامداران نیز زان سرکشان / که در بیعت او بدادند دست

زدندش بتزیین منبر صلا / که بالا رود خطبه سازد ادا
چو او کرد بالای منبر صعود / تجاوز ز حد غیر ازان نمود
برآمد بران پایهٔ آخرین / که آنجا ستادی شهنشاه دین
بایستادی بی باک جائی نبی / ولی بود از خطبه چون اجنبی
فرو ماند حیران و در کف عصا / بجنباند هم لب بنام خدا
بران دوخته اهل ملت نظر / که کی در بیارد ز درج گهر
باستاد و افکنده سر را بزیر / نگردید هیچش بکر[illegible]د ضمیر
که بر طبق آن خطبه انشا کند / وزو دانش خویش انشا کند
فرو مانده اش عبدالرحمن چو دید / پی خلط بحثش سخن آفرید
بگفتش ترا گشته مانع حیا / بگو لله الحمد و بایین بیا
بآن قول او هم تنطق نمود / پس از خطبه آمد ز منبر فرود
مربع بصد رخ خلافت نشست / که دلخواه نقشش بغایت نشست

نشستن عثمان بر مسند خلافت و [illegible] خلا[illegible] سوختن قرآن و کشتن ابن مسعود

ولی فلک تختش بسکه در اوج بود / نیامد سرش بر خلافت فرود
دل خویش را فارغ از ذیل کرد / سوی سلطنت بر بلا میل کرد
تخت او هم عاملان عمر / که بودند در مملکت سر بسر
چنان کرد معزول شان بالتمام / که نگذاشت یکتن هم از بهر نام
چه مصر و عراق و چه شام و چه روم / چه اقلیم ایران بهر مرز و بوم
فرستاده خویشان خود را تمام / که برخواهش آن دهند انتظام
دگر آنکه مروان ابن حکم / که بد در شقاوت بعالم علم
براسلام گرچه زبان میگماشت / بدل لیک تاریکی کفر داشت
بجان حرص پرور بدل آزپرست / بظلم و ستم راغب و چیره دست
سرشته خمیرش ز بغض و عناد / نبای خیالش همه بر فساد
بخود غره و سرکش و بوالفضول / بجان دشمن خاندان رسول
بعهد رسول خدای جهان / شده مصدر جرمهای کلان
بهمراز آن بسکه آزرده بود / زشهرش بخواری بدر کرده بود
چنین حکم فرمود در شان او / که دیگر نیارد سوی شهر رو
زبس بود ازان طبع اقدس ملول / لقب گشته او را طرید رسول
مر او را ابوبکر هم ره نداد / عمر هم نیاورد هرگز بیاد
ازو مسلمین را بغایت نفور / بکشتی کبان سگان دور دور
دگر در زنا و قمار و شراب / بسی با تکلف بسی بی حجاب
نبود از فضایح درو هیچ کم / ولی بود عثمان برو ابن عم
بهم دوستی شان بسی استوار / که از عهد تا عهد بودند یار
خلیفه چو شد آن گرامی نسب / باعزاز فرمود آنرا طلب
که روزی همی کرد بروی دخول / زخود مقتدای زمان با نحول
بآرایش و زینت لاکلام / زیاران و افواج با انتظام
به پیش درش رفت پس با شکوه / ز شادی لبالب چو از سنگ کوه

بهم چون رسیدند بی ریو و رنگ | گرفتند هم را در آغوش تنگ
همی بوسه زد آن بر آن این بر این | بر رخسار و گردن بفرق و جبین

خلیفه بدو گفت با نوشخند | که صد شکر کز لطف بخت بلند
بکوری چشم رقیبان هم | کشیدند سر در گریبان هم

از آن سوی مروان شده شادکام | بخوشحالی و انتعاش تمام
بدینگونه با هم شماتت کنان | کنایات گویان و خنده زنان

برفتند با انبساط ضمیر | رسیدند تا در سرای امیر
خلیفه در آورد دستش بدست | بیامد بصدر خلافت نشست

از آن حال مروان بشاشت نمود | لب خویش بر تهنیت برگشود
خلیفه نوازش نمودش بسی | که باشد چرا در چون تو کسی

طلب کرد پس از کمال ولا | یکی خلعت خاص سنگین بها
دگر نیز دینار زر صد هزار | هم تازه رو و هم سکه دار

برآورد از مخزن بیت مال | نه پروای صبر و نه بیم وبال
بدو داد از چه از حکم رب جهان | شریک اهل ملت سراسر در آن

ولی بود چون صاحب اجتهاد | که باید ملوکانه اساسی نهاد
مقرر نمود اول آن نامدار | بشاهان شایان حاجب و پرده دار

که بی حکم ناید درش هیچکس | بود گر هم پشه و گر مگس
بکشته و صدر خلافت بلند | که ممتاز باشند خود آن ارجمند

بپر کرد نیز از پی برتری | چو کسری و قیصر لباس زری
دگر هم غلامان با اعتبار | چه از ترک و دیلم چه از زنگبار

بزرین کلاه و بزرین کمر | معین نمود آن مامور
که چون او نماید نشست | غلامان باشند بسته دو دست

نه در مجلس اهل دین بی حجاب | نماید با هم سوال و جواب
دگر از تصرف در اموال هم | بود آنقدر اختیارش اتم

که هر کو که خواهد هزاران دهد | بنا خواه نه آب و نه نان دهد
دگر مصحف کردگار ودود | که ترتیب او نیز خود داده بود

نگه داشت او را و گفت این چنین | که گیرند از آن نسخه اصحاب دین
جز آن نزد هر کس که از آن کلام | اگر ربع اگر نصف بود ار تمام

اگر سوره بود و اگر آیه بود | گرفت و بیکجا فراهم نمود
پس آنگاه تند آتشی بر فروخت | کلام خدا را چو خاشاک سوخت

شنیدم یکی ابن مسعود نیز | بد از کاتبان کتاب عزیز
که او هم کلام خدا را تمام | ز بسم الله و حمد تا اختتام

مرتب بتحریر آورده بود | ازو هم خلیفه تقاضا نمود
چو او عذر آورد این از غرور | بگفت آنکه گیرند از وی بزور

گرفتند از و حکم را سوختند | پی آخرت توشه اندوختند
دل ابن مسعود آمد بدرد | لب خویش بر طعن او باز کرد

رسانند یاران بآن فراز | که بر طعن تو او زبان کرده باز
چو بشنید فرمود او را طلب | بشلاق ادا امر کرد از غضب

نمودند عصاش زانگونه خوار   که بعد از سه روز از همان دیار
دگر بود هر جا که در مملکت   زمین چراگه بهر ناحیت
که در عهد شیخین سالار دین   نبد هیچ حاصل بران سرزمین
بران نیز حاصل مقرر نمود   دل اهل دین را مکدر نمود

رسیدن جور و جفا بر رعایا از حکام عثمان و نوشتن [illegible]
[illegible] شدن مردم [illegible]

روایت نمایند ز آن کسان   که او در ممالک فرستادشان
که آن دینداران انصاف کیش   رسیدند هر یک چو در ملک خویش
نهادند اساس معاش و سلوک   بطور فرستاده کان ملوک
ردا و عصا دور انداختند   بلهو و لعب سر برافراختند
دوکان و رخ نیز برچیده شد   بساط هوس گسترانیده شد
کشودند از ذوق دل بابها   که آن آرزو بود از سالها
ملوکانه وضعی بیاراستند   می و شاهد و چنگ و دف خواستند
چو آن وضع را خرج در کار بود   ز تحصیل آن نیز ناچار بود
بغیر از به بند و بگیر و بیار   نبد در حکومت دگر هیچ کار
ولی بد چو فی الجمله خوف هم   از آن روی در پرده میبد ستم
چو همدستشان بود دیو رجیم   نیارستشان دید در خوف و بیم
همان شور عمال اقبال مند   جهاندار را نیز بر سر فکند
کشیدش دل و جان بسوی زری   بفعل کرده وا بهر گرد آوری
پس از نامهای تحکم سرشت   سوی عاملان ممالک نوشت
که باید ز هر ملک عمال عصر   خزاین فرستد بیحد و حصر
بنحوی که باشد میسر حصول   نمایند زر از رعیت وصول
چو آن حکمها عاملان را رسید   کلید در ظلم آمد پدید
نهادند پای ستم در رکاب   گرفت از میان پای حق و حساب
بهر کس رفتی گمان غنا   بهر مکر و هر حیله و هر دغا
که می آمد از دست اهل غرور   از و می گرفتند مالش بزور
که بالیت خود هم تنعم کنند   در اقران خود کوس راحت زنند
دگر نیز بهر خلافت اساس   فرستند مالی برون از قیاس
برآورد دست ستم بیدرنگ   گرفتند بر خلق بسیار تنگ
بدینسان بسر رفت تا سالها   بغایت چه شد تنگ احوالها
از آن ظلم مردم بتنگ آمدند   بعجز اول آخر بجنگ آمدند
نخست آن ضعیفان شدند قرین   بهر یک ز اعیان اصحاب دین
که در ربط آشنایی داشتند   ز رنجی که عمال بنگاشتند
که با ما چنین و چنان میکنند   تقاضا بظن و گمان میکنند
نظر بر زراعات و محصول نیست   عملهای پیشینه معمول نیست
حسابی نمانده است در روزگار   بتاراج و غارت نمانده است کار
شب و روز مستند عمال ما   ولی خرج مستی است از مال ما
همی پرسش از مال ما میکنند   که تفتیش احوال ما میکنند

بهر خانه گر پی جستجو ∴ سراغی نیابند از رنگ و بو
نمایند چندان و زان گنج و گاو که خاکش رسانند تا پشت گاو
غرض از ستمهای الظالمان بلبهای مردم رسیدست جان
نه آرام در دل نه در دیده خواب شده دست کوتاه از نان و آب
زنا و شراب و لواط و قمار گهی مست بودند گهی در خمار
دروغ و خلاف افترا و غرور گرفتن دگر مال مردم بزور
تجدید شده شایع و آشکار که در جاهلیت بُد زین قرار
خلیفه ازین نیست آگه یقین که هستند در این تعب مسلمین
شما را که هستید انصار او بود فرض اصلاح در کار او
بجویی به نزد امام زمان نمائید احوال ما را بیان
که رحم آورد دفع بدعت کند باین زیردستان مروت کند
به بخشد ز احسان از امتنان خلاصی ز دست ستم پیشگان
که طاقت ازین بیشتر بر جفا نماندست ما را بحق خدا
بیابیم اگر دست رس بر مراد برآریم ناچار دست عناد
نماید دگر آنچه رو بعد ازان نباشد گنه هیچ ما را دران
بدینسان خطوط از قریب و بعید بهر یک ز اعیان ملت رسید
دگر زینره با مردم ناتوان که بودند عاری ز نام و نشان
چو از بهر افشای حال آمدند بامید امر محال آمدند
چو آن نامه ها نزد یاران رسید شد از هر طرف داد خواهی پدید
فتادند در فکر کار آگهان که مشکل بد اظهار و اخفای آن
نمیکرد اظهار از آن روی سود که عثمان خود الحکم فرموده بود
در اخفای آن نیز بود این فساد که در ملک و ملت خلل می فتاد
ولی بد چو منظور اصلاح کار بر اظهار شد رایها را قرار
بگفتند آنکه بهم این چنین که باید یکی از مشاهیر دین
ز خاصان اصحاب خیر الانام بر خلق هم صاحب احترام
که از ما رسانند باو این پیام دگر آنکه خود هم بلطف کلام
بجویی سر حرف را وا کند که گفتار او در دلش جا کند
دل جمله مایل بعمار شد که آن مرد در خورد انکار شد
پس آن ظلم و بیداد را بی هراس نوشتند و کردند رحم التماس
به پرسیدندش آنگاه با صد نیاز به نزدیک عمار و گفتند راز
که بیداد آنها ز حد گذشت بر اهل جهان کار بس تنگ گشت
بود این سخن آشکارا چو روز که در طبع اهل زمانه هنوز
نه پذرفته اسلام چندان رسوخ فزونند اعدا ز سنگ و کلوخ
نباشد ستم بر رعیت روا گزین کار ناشی شود فتنه ها
مبادا در اسلام افتد خلل همان به که او بگذرد زین عمل
ولی آنکه این را بگوید باو ندانیم غیر از تو ای نامجو
که هستی تو معروف در خاص و عام ز خاصان اصحاب خیر الانام
دگر چون تویی زینت ای بیهمال بزهد و بتقوای بعقل و بسال

بود غیرت نیز در نزد او — که قدر ترا میشناسد نکو
بنزد کز بخص رضای خدا — گذاری قدم پیش ای کدخدا

زمانی ز این ملتمس را باو — رسانی کنی و اگر گفتگو
بگویی بدان نکته دانی روا — کنی این بلا از سر خلق وا

رسانیدن عمار رضی الله عنه نامهٔ ستم رسیدگان را بعثمان و [illegible] بامر عثمان [illegible] زدن [illegible] عمار را [illegible] غضبناک شدن [illegible]

بگفت آن صحابی خاص رسول — که کردم پی نفع مردم قبول
چو این حرف سر زد از آن مرد دین — نمودند یاران بر او آفرین

چو رو زد که خود بر آورد سر — ره خانه اش کرد عمار سر
شد و داد آن ملتمس را باو — چو عثمان بخواندش ترش کرد رو

برآشفت و گفت از وفور حیا — چه دانسته اند این سفیهان مرا
بزرگی و فضل خلافت مرا — بامری که فرمان نمایم روا

بدلهای تاریک این انجمن — گرانی چرا میکند حرف من
مرا گر ز فرمان بپیچند سر — نمانند محفوظ خود از خطر

و گرنه مرا نیست بیمی ز کس — نترسم ز اجماع فوج مگس
برانم چنانشان ازین مرز و بوم — که گردید بر ایشان بتر از بوم

باو گفت عمار بشنو سخن — ضرورت بود پاس دل انجمن
دگر نیز واجب بود بر امیر — تفقد بحال صغیر و کبیر

بکن گوش فریادیان یک بیک — که در ظلم اعمالها نیست شک
چو این حرف عمار را از زبان — برآمد بفرمود چون بیهشان

غلامان خود را بطیش تمام — که او را نمایند بی احترام
غلامان محکوم فرمان پذیر — کشیدند او را بحکم امیر

بمانند حیران همه حاضران — که کس را نبود آن عمل در زمان
ولی پردهٔ شرم از پیش چشم — برافکند عثمان از افراط خشم

ازان عزت و قرب شد اجنبی — که آن نامور داشت نزد نبی
چو دیدی که باشد ز خود بیخبر — شدی دمبدم طیش او بیشتر

برآشفت از کینه مانند نمر — نمودی بپایدای عمار امر
بحکمش غلامان چون دیو و دد — گرفتند او را بمشت و لگد

نه بر عزت و حرمت او نگاه — نه باعث بر آن زجر جرم گناه
همه حاضران مانده اندر عجب — که جرمش نبود این سزا را سبب

ولی آنکه آن مومن محترم — ازان زجرها بر نیاورد دم
که در پیش مخلوق مرد خدا — نداند روا زاری و التجا

بورزید صبر و نفس در کشید — ولی آنکه زان زجرهای شدید
بیفتاد از حس و بیهوش گشت — تصور نمودند کو در گذشت

بگفتند آنگه غلامان باو — که باقی نماندست چیزی درو
شدش زین سخن شاد طبع نژند — بفرمود کو را به بیرون کشند

ز پیشش به بردند بیرون کشان — ولی یافتند از حیاتش نشان
بیک گوشه کردند او را نهان — که باز آیدش در تن خسته جان

تمام شب از درد بد بیخبر
به نزدیکی صبح برداشت سر
نمازش چو در پیش زان جفا
ز پیشین قضا گشته بد تا عشا

ز دیداری خود بفوت نماز
تأسف بسی خورد آن سرفراز
غلامان عثمان بیداد کیش
چو دیدند او را که آمد به پیش

همان دم در خانه کردند وا
نمودند بیرونش از آن سرا
که گردد خلیفه چو آگه از آن
مبادا که بازش رساند زیان

چو دیدند احوال آن مسلمین
که گردیده بودند باعث برین
همه گشته نادم ز تکلیف خویش
فکندند سر از ندامت به پیش

ولیکن نبد شاکی آن محترم
که در راه دین دیده بد آن ستم
پس آن ظلم مشهور شد در جهان
شنیدند یکسر کهان و مهان

که بهر رفاهیت اهل دین
بآن محترم رفت ظلمی چنین
چو شد فاش در شهرها آن خبر
ز بیهوده کردند قطع نظر

فتادند در فکر خود مسلمین
که آن نیز گفته شود بعد ازین
چنین گفت راوی که چون آن جفا
بعمار یاسر رسید از قضا

ابوذر در آنوقت در شام بود
چو کیفیت آن ستم را شنود
بسی گشت غمناک و اندوهگین
که بودند هر دو ز اهل یقین

بدش از پیمبر حدیثی بیاد
که طغیان عثمان بد آنرا مفاد
بیارستش از حرف کردن نهان
بیاورد از جوش دل بر زبان

شد افسرده دل هر که آنرا شنید
بگوشش معاویه نیز آن رسید
بعثمان رقم کرد آن ماجرا
که بوذر فتاد است در پی ترا

ز رنجی که عمار دیده ز تو
دل آن بغایت رمیده ز تو
بهر مجمع و هر محل و مکان
نیارد بجز عیب تو بر زبان

ز بس اشتهار ستم میدهد
دل خلق را از تو رم میدهد
نذارش گزیار ازین عمل
فتند در خلافت بلا شک خلل

چو مکتوب او نزد عثمان رسید
ز مضمون آن در برش دل طپید
طلب کرد در دم دوات و قلم
نمود اینچنین در جوابش رقم

که خوانی چو این نامه را در زمان
مده فرصت او را بر خود بخوان
یکی سخت رو بارهٔ سخت سر
که باشد ز رفتارش اجل در خطر

گزینی ولی زین نشانی بر آن
نمائی باین عزت او را روان
گماری یکی سنگدل را باو
که از رحم نبود نشانی درو

بگوئی که سازد دو منزل یکی
نبخشد بره فرصتش اندکی
دگر آنکه او را چو رود جفا
نماید بره تا رساند بما

چو مکتوب را خواند آن تندخو
عمل کرد بر طبق فرمان او
ابوذر ز بد انست کامد فراز
همانرو ز بس سوز رنج دراز

که مبعوث بر حق ترحم کنان
خبر داده بد در ستوگش از آن
نشست از بر بارهٔ بد عمل
تو گفتی که گشت او سوار اجل

از آن سخت رو اسپ و راه دراز
بسی تنگ شد حال آن سرفراز
خراشیده شد ساق و ران حضرتش
که آمد برون از تنش استخوان

بایخال ابوذر بعثمان رسید — چو دیدش ز قهر و غضب بردمید
فرو بست چشم و زبان باز کرد — درشتی و بیرویی آغاز کرد

نامه فرستادن عثمان بشام و طلبیدن ابوذر و تندی نمودن مروان که خیر الخلف امر خلیفه فرمودی و طلب داشتن امیرالمؤمنین ولی بحمایت حضرت بوذر

بدو گفت ای ناکس زشت خو — مبادا ترا عزت و آبرو
چه دانسته خویش را الفلان — که تو بر خلیفه گشائی زبان
بگفتش ابوذر چنان در جواب — که چون میشنوی اینقدر پیچ و تاب
بیاور بیاو خوها تر و زر را — که در خدمت سید انبیا
تو بودی و من بودم و دیگران — وزین حاضرانو فلان و فلان
که دست خود از لطف خیرالانام — بدو شتم نهاد و بگفت این کلام
که بوذر خدا راست از بندگان — یکی از محبان و از خالصان
سزد بعد ازین کز خواص و عوام — بخوانید عبدالله او را بنام
از اندم بفرمان خیرالورا — باین نام میخواند هر کس مرا
کنون من شدم ناکس زشت و پیس — تو گشتی امام و امیر و رئیس
بکن از خدا و پیمبر حجاب — مفرمای با من بدینسان خطاب
بدو گفت عثمان تو در حق من — چنین گفته بر سر انجمن
که مال خدا میدهد بر ملا — بهر کس که میخواهد آن پیشوا
ابوذر بگفت ارچه هست اینچنین — نگردیده اما زبانم برین
ولی زان چراغ هدایت شعاع — حدیثی که خود کرده ام استماع
بخاطر مرا بوده این بیش و کم — همان قول را من بیان کرده ام
که دانی ابوالعاص باشد یکی — که دنیا باو رو کند اندکی
زکم ظرفی آن چشم تنگ لئیم — گمانش کند دولت بس عظیم
پس آنرا کند بخت اقبال نام — همی داندش نامه احترام
برافرازد از نخوت کبر سر — نشیند سرافراز و رستم ز زر
غلامان زرین کمر بسته صف — به پیشش بپا شد سر کرده پست
ولی زود باشد که آن کبر پیش — بکشتن رسد با غلامان خویش
چو عثمان ازو اینحکایت شنید — غلامان خود را هم استاده دید
بگفتش بمبعوث بر حق مرا — توئی مقتدی میکنی افترا
ابوذر بخندید و گفت العزیز — نیاید زمن افترا و ستیز
بایذای یک کس ز اهل زمان — چه جائی رسول خدائی جهان
از انحرف عثمان شد آشفته تر — بایذای او بسته در دل کمر
ولی خواست حجت نماید تمام — به بحثش کند کاذب اندر کلام
دهد خفتنش پس دران انجمن — که کس را نماند مجال سخن
فرستاده کس تر د ضرغام دین — طلب داشت او را برای همین
گمان کرد از فرط ساده دلی — که با او رعایت نماید علی
برآرد کلام ابوذر دروغ — دهد قول او را بمجلس فروغ
چو شد داخل مسجد آن سرفراز — بپا خواست عثمان ز روی نیاز
چو چشم غضنفر به بوذر فتاد — ز قولش به تردیدی کرد یاد

بسی گشت از حفت او حزین ... ولی صبر فرمود ضرغام دین
غضنفر چو بنشست بر جای خویش ... ز اخلاص آمد خلیفه به پیش
چنین گفت با او که یا بوالحسن ... کسی نیست مثل تو در انجمن
بعلم و بزهد و بصدق و یقین ... تویی صاحب شهر سالار دین
تویی واقف از هر خفی و جلی ... ابوذر حدیثی چنین از نبی
درین انجمن مینماید بیان ... تو هم هستی آگاه آیا از آن
چنین گفت شیر خدا در جواب ... که نشنیده ام گرچه من زان جناب
ولی دانم این را که هرگز دروغ ... نگیرد ز قول ابوذر فروغ
اگر میکند او روایت چنین ... بود این سخن قول سالار دین
ازین حرف او شد گجه بیشتر ... ز روی تعجب بگفت اینقدر
یقین تو بر صدق او از چه رو ... چنین گشت حاصل بمن هم بگو
غضنفر چنین کرد پاسخ ادا ... که در حق او از رسول خدا
شنیدم بگوش خود این داستان ... که میگفت بر هیچ صاحب زبان
نه سایه فگندست چرخ برین ... نه برداشته بار او را زمین
که او راستگوتر ز بوذر بود ... چه شاهد ازین قول بهتر بود
تن چند دیگر هم از حاضران ... نمودند تصدیق شیر ژیان
که ما این حدیث از رسول خدا ... شنیدیم نوعی که کرد او ادا
چو این را شنید او شد از کین و لال ... ز رنگی برنگی ز حالی بحال
ازان قول افتاد در پیچ و تاب ... چنین کرد او با ابوذر خطاب
که هستی تو فتنه گر و فتنه دوست ... سزای تو دادن بغایت نکوست
ابوذر بگفتش که در باب من ... مبرا خلیفه بد نیکو نه ظن
که من فتنه گر نیستم حق گواست ... گمانی چنین در حق من خطاست
خلیفه بگفتش بهر انجمن ... نمودی ز بس غیبت و عیب من
فگندی خلل در زمین و زمان ... هنوز این یقین را تو دانی گمان
ابوذر بگفتش که ای پیشوا ... که باشم من عاجز بی نوا
که مردم بگفتار من بگروند ... بر امید من بر تو عاصی شوند
بعهد ابوبکر و دور عمر ... ازان فتنه بر نمیداشت سر
که بودند مردم باحوال خویش ... همه مالک و سیرت و مال خویش
تو افعال اعمال خود وا نگر ... بدت گر بگویند از من شمر
خلیفه ز بی پرده گویی او ... برآشفت و گفتش ترش کرده رو
باعمال من چون تویی ز انکار ... او لوالامرم و صاحب اختیار
ابوذر بگفت آنکه باشد اهم ... اولوالامر را این دو کار اتم
یکی امر معروف و آن دیگریست ... بود نهی منکر بهر کشوریست
درین عهد ازین چیزها نام نیست ... چگویم دگر تاب دشنام نیست
چو عثمان بدید آنکه بوذر جواب ... نگردید عاجز بامر حساب
جوابش ز بس داد دندان شکن ... نمودش خجل بر سر انجمن
چنین گفت سوی علی کرده رو ... که این فتنه گر سر بلاد اشکو
ز بس گفته آن بوجهار اعیان ... فگندست شورش در اهل جهان

نموده بسالار دین افترا زمن داده رم اهل اسلام را
غضنفر بپاسخ بگفت آن زمان تو در حق بوذر مبر این گمان

قیاسش مکن کاذب و فتنه گر که هست او ز خاصان خیر البشر
چو آنها همه بدینگونه دادش جواب خلیفه در افتاد در پیچ و تاب

ببوذر بگفت از غضب این سخن که خواهم نباشی تو در ملک من
ابوذر باو گفت فرمان برم بهر جا که فرمائی آنجا رم

خلیفه باو گفت آنکه چنین بگو گر سراپای روی زمین
بتر د تو ای کاذب فتنه گر کجا بهتر است و کجا زشت‌تر

ابوذر براو رد تکبیر و گفت که قول نبی گشت با صدق جفت
مر آن حبیب خدای جهان ازین پرسشش تو خبر داد آن

وگر آنچه زین پس کنی تو مکن گواهند جندی ازین انجمن
بود کعبه به از تمام زمین که گشتم من آنجا مشرف بدین

بود زیره از هر مکان زشت‌تر که در کفر میرد هم آنجا بسر
شنید این سخن چون ازین مرد دین خلیفه بمروان بگفت این چنین

که حاضر بکن بی جهاز و مهار یکی اشتر مست دیوانه وار
که داند بهار آتش تیز را سوارش مکن این فتنه انگیز را

بده همرهش نیز مرد جوان که ما را یکی باشد از مخلصان
بگو تا شتر را براند بجبر نه آرام گیرد زمانی نه صبر

برد تا سوی زمره اش بی درنگ بوادی خشکی و پر خار و سنگ
چو او را رساند بآن خال بد فرو آورد سر بصحرا دهد

دگر منع کن تا کسی ز اهل دین برای وداعش نه پوید ز مین
ابوذر باو گفت این ماجرا خبر از ترحم رسول خدا

بدان آنکه کردی بمن داده بود زما بر روانش هزاران درود
بشد پیش مروان و دستش گرفت همه حاضران مانده اندر شگفت

که بیرون برآرد بخواری کشان صدیق نبی را طریدش چنان
نشسته همه کرده سرها نگون که مروان بپرسش بد آن سان برون

بفرمان آن صاحب اختیار بر آن اشتر مست کردش سوار
روان ساخت نوعی که آن گفته بود یکی زشت خو نیز همره نمود

بشد دختریش هم باو همقدم که بودند آن هر دو غمخوار هم
برای وداعش ز ان انجمن علی و عقیل و حسین و حسن

دگر ابن عباس و عمار نیز دگر نیز مقداد صاحب تمیز
بفرمودن صبر بر آن گزند بر فتند و گفتند و باز آمدند

[illegible] ابوذر [illegible] که امیر المؤمنین [illegible]
خلیفه نمودی و دشنام گفتن ابوذر نمودی و عتاب نمودی آنجناب
بر شتر مروان و شکایت نمودن او نزد عثمان از حضرت امیر مومنان

روان شد سوی زبده آن سرفراز بزرگان سوی شهر گشتند باز
شنیدم که گردید مروان براه دو چار از قضا با ولی اله
بگفتش بحکم خلیفه چرا تخلف نمودی تو با مرتضی

بسوزش یکی چوب امیر عرب   بیفکند و گفتش ز روی غضب
کهای زنده اشرف انبیا   چرا کشته ایقدر بیحیا

بگوشش شتر چوب ضیغم رسید   ولی زنگ از روی مروان پرید
نفس در کشید و بگرداند راه   بنزد خلیفه شد دادخواه

که افکند حکمت علی بر زمین   چگویم چرا کرد با من چنین
خلیفه بماندم برای طلب   فرستاد کس تا علی پرسد سبب

چو آمد خداوند بازو و تیغ   خلیفه به پرسید از و بی دریغ
که چون سر کشیدی تو از حکم من   چه باعث برین بود یا بو الحسن

غضنفر بدو گفت ای بو الفضول   بود حکم حکم خدا و رسول
کنی گر تو حکم مخالف بان   نخواهد شنیدش کس از ابدان

خلیفه شد منفعل زان جواب   باو خواست شرعا کند احتساب
بگفت انکه بر اشترش از چه رو   زدی چوب و دشنام دادی باو

علی گفت آنهم تلافی کند   یکی چوب بر اشتر من زند
بحرفی که گفتم نه دشنام بود   که آن حرف این مرد را نام بود

پی احتساب نه اندر خور است   که هر خادمم از تو داناتر است
بگفت این و آمد برون از جناب   سرافکنده در خانه خلافت مآب

شنیدم که شیر خدای ودود   چو آن گفتگوها بعثمان نمود
بپیچید بر خویش مانند مار   که در اهل ملت نماندش وقار

ز مروان بپرسید آن تن پرست   که سازد علی را احسان زیر دست
چنان داد مروان جوابش باو   که باید تحفی چند سنجیده کو

ز راه محبت بر آورده اند   نخستانه و دادش نصیحت کنند
اگر او کند سرکشی آشکار   نمانید پیشش هم از اقتدار

بکرد دگر این مصلحت کارگر   نمائیم آنگاه فکر دگر
خلیفه پسندید تدبیر او   دلش گشت خرم ز تزویر او

یکی مرد از اصحاب خیر الانام   جهت مند عثمان مغیره بنام
که در گفتگو سخت استاد بود   بآنکار مروان مقرر نمود

یکی روز او باد و مرد دگر   که بودند مانند او پر هنر
برفتند نزدیک شیر خدا   ره گفتگو را نمودند وا

ز هر جا یکی حرف آغاز شد   ولی عاقبت آن گره باز شد
مغیره باو گفت یا بو الحسن   تو ثانی نداری درین انجمن

رسول خدا را برادر توئی   وصیش بفرمان داور توئی
صفات کمالش همه بر اتم   چو خورشید تابان بعالم علم

بر پیش تو عثمان چه باشد ولی   بود بر تو او را حق یا علی
خلافت یکی و قرابت دگر   بر و مهربان باش ازین بیشتر

بروی وی افعال او را میار   سر مجلس او را مکن شرمسار
بپاسخ بگفتش خداوند تیغ   که تا وسع امکان ندارم دریغ

ولی آنکه نتوانم از حق گذشت   بباطل نیارم هم از آن گذشت
مغیره بدو گفت یا بو الحسن   اگر چه ندارد جواب این سخن

دلی دارم از لطف تو این رجا / که سازی قبول التماس مرا
که در امر حق هم تساهل کنی / نیازی بر اویش تجاهل کنی
دگر میرود هم گمان ضرر / که هست اقتدارش ز تو بیشتر
چو این حرف سر زد از آن نابکار / غضنفر برآشفت و گفت ای حمار
چنان تو بدانست خود دانیم / که از قهر عثمان بترسانیم
نه از بهر کس ز حق بگذرم / رود در ره حق گر از کف سرم
کسی را چو تو یار همدم مباد / که حق را بده بهر باطل بباد
مغیره چو او را برآشفته دید / بلرزید از خوف و دم در کشید
ز خوف و ز خجلت نگون کرد سر / که در وی فسونش نشد کارگر
پس از جای برخاست با همرهان / بشد نزد عثمان و کرد آن بیان
چو عثمان از او این حکایت شنید / ز اندیشه سر در گریبان کشید
ز دانش بفکر تامل نشست / که سازد علی را چنان زیر دست

[illegible] نزد عثمان و [illegible]
[illegible]

درین فکر و اندیشه آن کاردان / که آمد ز در حاجبی ناگهان
ز روی ادب پیش آن فکرمند / بایستاد و گفت این سخن را بلند
که اعیان بصره صغار و کبار / ز عبدالله حاکم آن دیار
ز بس ظلم و جور و جفا دیده اند / جلای وطن جمله گردیده اند
بامید عفو خلافت پناه / رسانیده خود را بحال تباه
بدر طالب بار استاده اند / مرا بهر رخصت فرستاده اند
خلیفه از او این خبر چون شنید / علاجی دگر غیر رخصت ندید
که اغماض در امر فاش و صحیح / بود از خلیفه بغایت قبیح
از آنرو طلب کرد یکجا رشان / چو داخل شدند آن ستم دیدگان
نمودند با دیدهٔ تر سلام / کشودند آنگه زبان بر کلام
بگفتند ای جانشین رسول / نمودست بر ما بلائی نزول
که نازل شدی گر بکوه گران / شدی آب آنکوه و گشتی روان
دگر آنکه بر بحر کردی ورود / از آن بحر برخاستی گرد و دود
ز ما گشته زایل چه مال و چه حال / نمی یابد این ظلم اما زوال
ببخشای بر حال ما عاجزان / که گشتیم پامال خورد و کلان
هنوز این سخن در میان داشتند / که از در رشد افغان دیگر بلند
بپرسید عثمان که این شور چیست / چنین ناله‌ها را گذارنده کیست
چو بودند آگه از آن دیگران / بپاسخ بگفتندش اندر زمان
که هستند از کوفه جمعی کثیر / ز اشراف چندی ز برنا و پیر
ز صنف رعیت دگر ما بقی / که از حاکم خود سعید شقی
به نزد تو فریاد آورده اند / ز بیداد او داد آورده اند
خلیفه بداخل شدن امر کرد / که فریادشان بود گردون نورد
رسیدند بیچارگان سینه چاک / زبانها پر از ناله و دردناک
فکندند عمامه‌ها بر زمین / بگفتند با آه و اشک این چنین

که دریاب ما را خلافت مآب
سعید شقی کرده ما را خراب

گرفت اول اموال ما یکقلم
خراج زمین هم دو چندان ستم

کنون کرده از غایت حرص و آز
بناموس ما دست خود را دراز

نماندست در رعاد گر هیچ مال
شده بهر ما زندگانی وبال

بدبینان ز هر کشور و هر دیار
رسیدند فریادیان بی شمار

فغان بسکه برخواست از جا بجا
شد آنخانه مانند ماتم سرا

دل حاضران شد بسی مضمحل
نمودند رو سوی آن سنگدل

که گر رحم شد پایمال غرور
بود پاس این دولت آنجا ضرور

حذر کن ازین درد دلها حذر
که از آتش بخرمن زند یک شرر

چو هنگامه را دید عثمان چنان
برای تسلی فریادیان

بگفت آنچه باشد رضای شما
کنیم آنچنان از برای شما

ستمپیشگان را سیاست کنم
ستمدیدگان را جراحت کنم

ولی آنکه بی مهلت و فرصتی
نمی بندد اینکارها صورتی

نمائید دل جمع زین رهگذر
که از ستم بر احقاق حق من کمر

بگیرید آرام اکنون شما
مباشید ازین درد محزون شما

ببندید لب را ازین شور و شر
بر بخشید فرصت بمن اینقدر

که تدبیر رایای برجا کنم
شما را ز سر این بلا وا کنم

باینحرف مردم تسلی شدند
که واقف نه از باطن او شدند

بامید وعده و حصول مراد
ببستند لب را ز فریاد داد

برفتند فریادیان جا بجا
به تدبیر نسبت آن کدخدا

بخلوت عزیزان خود را بخواند
باعزاز نزدیک خود شان نشاند

ازیشان به پرسید تدبیر کار
که بودند با عاملان دستیار

که از ظلم آن ظالمان شدید
باین قوم هم حصه ای میرسید

بدینگونه دادند او را جواب
که تغییر عمال نبود صواب

بفریاد اینها کنی گر عمل
بضبط خلافت در افتد خلل

بعامل نماند دگر اقتدار
رعیت کند خیره یک آشکار

رعیت چو گردند صاحب غرور
فتد نیز بر مال واجب فتور

شود رهزن و داد هم شیار
نماند چو با حاکمان اقتدار

مده رو بفریادیان اینقدر
که افتند در خواهش خود زبر

ز راه دگر شان بکن مستمال
ولی دار آن عاملان را بحال

چو این بار از تو نیابند رو
زدلها برآرند این آرزو

چو عثمان از ایشان شنید این جواب
فتادش بدل بیشتر اضطراب

که تدبیر رای آنها کند ار دنبا
دهید یا مراد دل قوم را

درین فکر آن شب روانش نخفت
چو روز دگر مهر تابنده گشت

بشد طلحه نزدیک او بار بر
بگفتند اکنون درین نیست خیر

که کام ستمدیدگان را دهی
ستمپیشگان را خلاصی دهی

وگرنه خلافت نماند بتو
سخن گفته شد بی تفاوت شنو

بگفتند و رفتند از پیش او
ازین زخم شد بیشتر ریش او

بود رفت در فکر با چون کند | که فتنه بخواهد چه افسون کند
بدین راه گشتند خود رهنمای | که تدبیر جوید ز شیر خدای
بشد خود به نزد کس غضنفر جنگ | که در ظلم عمال تو نیست شک
ولی پرده تا بر رخ کار بود | مدارا تر آنیز میداد سود
نمانده کنون جای دارو مدار | که آن پرده افتاد از روی کار
شدند از همین گفتگو یکقلم | رعایا و عمال دشمن بهم
کنون آن ستم پیشگان بیشتر | به بندند بر ظلم و ایذا کمر
نخواهی که در ملک افتد فتور | بود غور حال رعیت ضرور
کنون عزل عمال باشد بجا | که ماند رعیت مصون از بلا
بکن این زمان عزل عمال خویش | وگرنه ازینهم فتد فتنه بیش
جگر خستگانرا رعایت نما | ز دل شان غبار کدورت زدا
کسی را که خواهند فریادیان | بکن عامل و ساز همراه شان
اگر امن خواهی در اینکار کوش | که آرام یابد دل و چشم و گوش
نمودم حق مشورت من ادا | تو دیگر بکن آنچه دانی روا
خلیفه ز تدبیر آن حق پرست | نشد شاد آنرا بدل نقش بست
سوی خانهٔ خویش برد آن شتاب پای | که آن مصلحت را نیارد بجای
چو آمد به نزد شیاطین خویش | نمودند وسواس از پیش بیش
چه مروان و چه مثل او دیگران | که بودند شرمندهٔ عاملان
بگفتندش ای از جهان بی خبر | که دانسته‌ئی تو علی را مگر
که بر خود ز حرفش نمایم ستم | نگاهی بکن بر پس و پیش هم
که هستند عمال تو خویش تو | علی نیست الا بد اندیش تو
نخواهد که باشند قومت قوی | که از زور ایشان ز زور توئی
سخنهای او را مدان جز فسون | که خواهی کنی خود تو خود را زبون
ز فریاد این بی سر و پای چند | که همچون شغالان فغان میکنند
میاور بدل هیچ وسواس و بیم | چنان باش در کار خود مستقیم
بران این محاذیل را چون شغال | چنان دار عمال خود را بحال
خلیفه ازین سوی اینها شنید | وز آنسوی در پوست شیطان دوید
عمل کرد بر رای یاران خویش | براندان ستم دیدگانرا ز پیش
چو رفتند ناکام بیچارها | جهان شد بکام ستمکارها
نمودند ظلم و ستم بیشتر | شدند آن ضعیفان جگر ریش تر
دگر باره از بهر فریاد و داد | به نزدش برفتند و آن روز داد
بدینسان ستمدیدگان چند بار | ز هر شهر و هر ملک از هر دیار
بفریاد رفتند تفته جگر | نبد غیر راندن جواب دگر
چو ناکام رفتند آن عاجزان | شدی بیشتر شدت عاملان
درین بار از مصر جمعی کثیر | وضیع و شریف و صغیر و کبیر

آمدن مصریان بار دیگر بخواهش نزد عثمان و درشتی نمودن با او
و طلب کردن عثمان داد خواهان از ایشان و اهل مصر و جمع آمدن
لشکر از هر دیار و شورش نمودن نزد عثمان و متفق شدن

گرفتند راه مدینه به پیش / جگر خسته و تفته دل سینه ریش

والناس تموجون بابه الله غالب علی ابن ابی طالب

بریدند ره را در افسانه اش / رسیدند چون بر در خانه اش
نه چندان نمودند صبر و قرار / که حاجب بگیرد از آن اذن بار

نهادند بی اذن پا در سرای / نشد منع حجاب زنجیر پای
نمودند پامال حجاب را / نه بندد خسی راه سیلاب را

چو آتش درون سرا ریختند / ز آه و فغان دود انگیختند
برفتند بی باک چندان به پیش / که دستی گشایند و گیرند ریش

ستادند در پیش او بی حجاب / زبان برگشودند بر احتساب
که ای کرده خود را خلیفه به نام / فرو ده ز نمرود در احتشام

ترا از خدا و نبی شرم نیست / ز افعال خود هیچ آزرم نیست
کسی را که مبعوث رب ودود / ز درگاه خود همچو سگ رانده بود

نه بو بکر گوش طلب نه عمر / ز رشک بود بی عزت و خوار تر
تو خواندیش با عزت و احترام / سپردی بدستش جهان را زمام

چنان کرده صاحب اختیار / که بر خویش هم دادیش اقتدار
بزرگان و زهاد و اصحاب را / که بودند خاصان خیر الوری

برش آنقدر صاحب احترام / که بودی تو در حیرت آن مقام
نمودی چنان خوار و بیقدر شان / که ما را عجب آید از ذکر آن

که از ثقل آن پشت ما شد دوتا / نداریم طاقت که سازیم ادا
دگر مال و ملک و خراج زمین / که هست آن حق جمله مسلمین

کسی را که نبود سزاوار آن / هزاران دهی از حق دیگران
نباید خداوند حق یک درم / که از جوع چسپیده پشتش شکم

دگر گرگ چند حریص و شریر / که هر گز چو آتش نگردند سیر
فرستاده و کرده عمال نام / که ویران نمودند عالم تمام

نه با کس از آن ناکسان شرم ماند / نه مال و نه عزت نه آزرم ماند
چو آرند پیشش تو فریاد شان / پسندی تو هم ظلم و بیداد شان

بخواری کنی عاجز و ابتر / به بد کاره پهلو دهی بیشتر
چنین میشمردند اعمال او / ز بس غیظ بی پرده و روبرو

چو اصحاب و انصار خیر الانام / بدانگونه دیدند غوغای عام
کشیدند پس پای خود از میان / که حق بود با آن ستمدیدگان

نهان شد بیک گوشه مروان تیز / که او بیش بد منشا آن ستیز
غلامان بیکسو ستاده چو موش / ستمدیدگان گرم جوش و خروش

خلیفه به پیش اندر افکنده سر / ز هر طعن گشتی برنگی دگر
ولی جز تغافل علاجش نبود / گزندی که از باد انگشت آندم چه سود

اگر لب گشادی برای جواب / نمیداد کس فرصتش در خطاب
چو غوغای مردم بغایت رسید / علاجی بجز استمالت ندید

لبش خشک گردیده و رنگ زرد / خطابی بدینگونه از خوف کرد
که ای آگه بودم ازین ماجرا / بدین حد ندانسته بیداد را

کنون گشت ظاهر که حق با شماست　همه کار عمال بر من خطاست
کسی را که خواهید عزلش کنیم　عوض نیز بر وفق خواهش کنیم
بگفتند فریادیان در جواب　که گر آمدی بر سر احتساب
چو ما جمع کردیم یکجا تمام　نمائیم در مشورت اهتمام
بفرما تا در زمان منشیان　بهر سو نمایند خطی روان
رسانند خود را بجایی قلق　بدان تا نمائیم احقاق حق
بمنبر که خود نمودند جا　نظر بر ره آن طلب کردها
برآمد ز هر شهر مردم مدد　صد و دو صد و سیصد و چارصد
دو منزل یکی کرد از انتعاش　رساندند خود را بسعی و تلاش
که در کوچه راه تردد نماند　ببازارها آمد و شد نماند
همه زیر پا بود از آن زوار　که باشد زمین در ته بهره زار
خلیفه بترسید از انبوه شان　بفرمود تا در زمان حاجبان
کمر بسته و کرده سامان جنگ　نه آیا بسر هوش و بر روی رنگ
نمودند فریاد و شور و فغان　که در برکشایید ای حاجبان
خلیفه ز جوشش خریدار خویش　بسی گشت نادم ز کردار خویش
نشد منتهی فکر او هیچ جای　بجز التجا نزد شیر خدای
که بشنو عجب گر نمائی کرم　قدم رنجه سازی بیائی برم
غضنفر چو بشنید پیغام او　بپوشش ز رحم و کرم کرد رو
که ای شاه مردان و شیر خدا　وصی بحق از شه انبیا

کنم کار را کنون برای شما　وزان کار جویم رضای شما
ازین شور و غوغا کنون بگذرید　سوی مشورت هم دمی بنگرید
بهر ملک خطی بفرما روان　ستمدیدگان را بر خود بخوان
نکرد او ز تکلیف ایشان عدول　که گشتی خفیف ار نکردی قبول
که باید ستمدیدگان را شتاب　خوانند این نامه را بی حجاب
چو شد نامهاشان بهر سو روان　تسلی شدند آن ستمدیدگان
چو حکم خلیفه بهر جا رسید　دل ناامیدان شکفت از امید
گرفتند راه مدینه به پیش　باامید مطلب روائی خویش
چو مردم رسیدند از چار سو　چنان پر شد از خلق بازار و کو
محلات و باغات و بیرون شهر　چه پای درختان چه کنج نهر
باین ازدهام آنگروه کثیر　نمودند رو چون بقصر امیر
به بستند در را ز خوف و خطر　غلامان ستادند در پشت در
رسیدند چون خلق از چار سو　گرفتند دور سرا را فرو
رسانید ما را بآن پیشوا　که بر وعده خود نماید وفا
بفکر اندر افتاد تا چون کند　که خود را از آن ورطه بیرون کند
فرستاد نزد غضنفر پیام　بالحاح و زاری و عجز تمام
دمی گوش بر التماسم کنی　ازین رنج و شدت خلاصم کنی
چو نزدیک آمد ستمدیدگان　دویدند پیشش تضرع کنان
صفات و کمالات همه بر اتم　منزه ز عیب و ز نقص و ستم

تویی واقف از حال ما جز آن — که رفتیم از مان و از خانمان
کنون تا نگیریم زو انتقام — ازین جایگه بر نگیریم کام

ز لطف تو داریم این آرزو — که ما را تو هم واگذاری باو
بدان تا مکافات کافی کنیم — سخنهای او را تلافی کنیم

چنین گفت شیر علی عظیم — که باشید برجای خود مستقیم
چو من باز گردم ز نزدیک او — جواب شما را بگویم نکو

بحکمش ستادند برجای خویش — دگر هیچکس پای ننگذاشت پیش
ولی چون خدا رفت تنها درون — خلیفه ز خجلت شده سرنگون

پی عذر خواهی به پیشش دوید — بگفت ای ولی خدای مجید
نگردم بحکم تو تیمار خویش — پشیمانم اکنون ز گفتار خویش

ولی آنکه هستی تو صاحب عطا — بکن عفو از من ببخش این خطا
کنون آنچه گویی بجا آورم — سر مو از گفته ات نگذرم

نجاتم بده زین بلا بیدرنگ — که بر من شده حال بسیار تنگ
غضنفر چنین داد او را جواب — که بهر تو من نگذرم از حساب

بدان عاملانت ستمکاره اند — که از دست شان خلق آواره اند
بدین قوم بسیار بد کرده اند — ستم بیش از حد و حصر کرده اند

ز بیداد آن سنگدل ظالمان — نماندست حالی در این حاضران
ترا غور این خلق گر کرد نیست — تدارک بجز عدل عمال نیست

چو بشنید عثمان ازو این خطاب — قسم خورد داد این چنینش جواب
که یا بو الحسن آنچه دانی روا — بفرمای تا من رسانم بجا

بحق خدا و بحق رسول — که هرگز نیارم ز حکمت عدول
کنم من بجان انقیاد ترا — نگهدار تو آبروی مرا

چو دیدش باین عجز ضرغام دین — بداد از ترحم جواب این چنین
که تو باش تا من دران انجمن — روم با عزیزان بگویم سخن

بامری که گردند راضی باک — ترا نیز آگاه سازم ازان
خلیفه پذیرفت فرمان او — غضنفر سوی انجمن کرد رو

چو آمد برون افتخار جهان — به پیشش دویدند فریادیان
که ای شاه مردان چه پرداخته — چسان کار این بیکسان ساخته

غضنفر تسلی ایشان نمود — امید دل ناامیدان فزود
بگفتا ز ریشان این انجمن — بیایند همراه من چند تن

که فکر شما پای برجا کنم — شما را ز سر این بلا وا کنم
بفرمان او تا بدرگاه آن — ریشان برفتند همراه شان

ولی بود دلها بسینه طپان — که تا او گذارد بنا را چسان
غضنفر مرتب نمود انجمن — در آمد با ایشان چنین در سخن

که از دست این مردم نابکار — کشیدند ظلم و ستم بی شمار
چو تعداد آن ظلمها در خور است — که از کفر ابلیس شایع تر است

در وقت رسیدن ضرغام دین علیه التحیة و الثنا طیش داد خواهان را و راضی نمودن آن جماعت ترک شورش الشیر الاغر اعمالها

کنون از برای خلاصی از آن نمایید اندیشه خود عیان
بگفتند فریادیان پاک و صاف که هرگز نگوییم نیست خلاف
تویی آنکه ای شیر پروردگار که با عجز و الحاح ما چند بار
بدرگاه این پیشوا آمدیم سر خویش بر آستانش زدیم
نمود او بدانسان دلاسا مرا که راضی نیم من بظلم و جفا
شما باز گردید سوی وطن که دیگر نبینید ظلم و محن
چو ما را بدین حیله کردی بدر نوشتی بعامل از آن پیشتر
که این بارشان کن چنان پیشوا که رفتارشان هم نباشد بپا
تو آنجا چنان کار را گیر تنگ که اینجا نسازند ما را به تنگ
چو ما بی‌نصیبان بامید ما بسوی وطن می‌نهادیم پا
که سالار در حق ما کرد غور برستیم اکنون ز بیداد و جور
چو بودند عمال این پیشوا بفرمان او در پی ظلم ما
بظلمی تویی کار ما در فتاد که میرفت آن ظلم پیشین زیاد
همین است اندیشه اکنون تمام که این بار گیریم از او انتقام
کنیم آنقدر جهد در کار بدل که قتلش میسر شود و ز عزل
بر آنند اصحاب دین هم تمام که اینکار باید چنین انصرام
غضنفر بگفت آنکه رای دگر بود از برای شما نیک‌تر
که بر عزل عمال راضی شوید ز اندیشه‌های دگر بگذرید
ستمدیدگان با امیر عرب ز روی نیاز و کمال ادب
بگفتند ای بهر سر قوم یاد نداریم بر حرف او اعتماد
که اینجا نماید بحکمت قبول ولی گیرد آنجا بر ما اصول
همان به که بر اصل فکرش کنیم چنین ظالمی را ز جا بر کنیم
دگر باره فرمود شیر خدا که این گفتگو با نباشد روا
چو باید از راه دیگر مراد چرا گشته باید بگرد فساد
بدینگونه با قوم رد و بدل به نرمی بسی کرد با او جدل
چو دیدند آنگه دم پیشوا که راغب بصلح است شیر خدا
بگفتند ای مومنان را امیر ز حکم تو ما را نباشد گزیر
ولی آنکه آخر چو با اوست کار نداریم بر قول او اعتبار
که بر صدق او را نباشد اساس از آن روی داریم این التماس
که این بار ما هم بحکمت رویم به تغییر عمال راضی شویم
گر او ماند بر قول خود مستقل نمائیم ما هم اطاعت بدل
دگر آنکه برگشت از قول خویش تو دیگر نه پا را گذاری به پیش
بهم واگذاری که از خیر و شر کنیم آنچه دانیم بایدگر
غضنفر چنین گفت با بی‌حجاب که پرسم از او پس بگویم جواب
بگفت این و شد سوی عثمان روان بیاورد با او سخن در میان
باو گفت عثمان که یا بوالحسن بکن آنچه خواهد دل انجمن
که من هرگز از حکم تو نگذرم تو بگذر ز من گر ز تو بگذرم
ید الله آنگاه گفتش چنین ببین لشکر و پیش و پس خود ببین

تجاوز کنی گر ز قول و قرار / دگر من نخواهم شدن با تو یار
خلیفه باین شرط در داد تن / غضنفر روان شد سوی انجمن
چو آمد چنین گفت شاه بلا / که کردم قبول التماس شما
که این بار ترک لجاجت کند / به تغییر عامل قناعت کند
عوض نیز دلخواه گیرند ازو / که بسند و دگر در ره گفتگو
اگر او تعدی کند بعد ازان / نیایم دگر نیز من در میان
بفهمید با هم شما بیش و کم / کنید انچه خواهید بر جان هم
وگر بغی ورزید او با شما / مکافات بینند انکه ز ما
نمودند ازو دادخواهان قبول / چنین یافت شیر از دو جانب حصول
نشستند پس آن ستمدیدگان / به تجویز منصوبی عاملان

مطرح ساختن عثمان دادخواهان را بجنب [illegible] و [illegible] نمودن
تعین عامل را با ایشان و انقیاد کردن مصریان محمد
ابوبکر را و برگردیدن راهی [illegible]

نمودند خوش هر گروهی جدا / برای حکومت یکی کدخدا
ولی مصریان را بدل جا نمود / محمد که فرزند بوبکر بود
پس آن قوم همراه شیر خدا / برفتند نزدیک آن کدخدا
خلیفه بر ایشان تلطف نمود / در اعزاز و اکرام و حرمت فزود
ز ظلم گذشته بسی عذر خواست / همی گفت هر که حق با شماست
در آیید از رافت بیشمار / بلطف بیان کرد امیدوار
ز مغز ولی آن ستم پیشگان / برآورد بار از دل و جانشان
برای عوض نیز گفت از کرم / که او را که خواهید عامل کنم
نخست از همه مصریان بهراس / نمودند از روی عجز التماس
که خواهی گر آرام از بهر ما / محمد شود حاکم شهر ما
شدند اینچنین مردم هر دیار / یکی را برای عمل خواستگار
خلیفه ابا کرده منظور کرد / دل قوم را شاد و مسرور کرد
کسی را که کردند خود آرزو / حکومت باو دادی بی گفتگو
محمد نمی گشت راضی ولی / که دشوار بودش فراق علی
غضنفر بدلداری او فزود / نصیحت بفرمود و راضی نمود
ز هیجان فرو چون نشست آن بلا / بجان گشت ممنون شیر خدا
ز روی تملق بصدق چنان / ازو عذرها خواست منت کنان
چو کردند ازو قوم رخصت طلب / ز فرط وداد و کمال ادب
بلطفی که هر کس سزاوار بود / رعایت بفرمود و رخصت نمود
پس آن نامداران بذوق تمام / براه وطن در نهادند گام
مراد همه بر کنار حصول / ز عزل ظلوم و ز نصب عدول
بمدح علی جمله رطب اللسان / که شد حاصل از لطف او کارشان
چو رفتند اسیران روز سیاه / درخانه شد خالی از دادخواه
دگر باره مروان موشک دواند / نشترش را تا رگ جان رساند
بخلوت برش رفت و گفت ای العزیز / چرا گشته اینقدر بی تمیز

محمد ترا کی اطاعت کند / که دعوی ارث خلافت کند
محبت علی صاحب آن غلو / که میداند ایمان خود حب او

نباشد ولا را ازین پیش حد / که از بهر او با پدر بود بد
علی راست با او همه مهر نیز / که دارد چو فرزند خویشش عزیز

نیندیشد از تو بسی پردلی / که دارد پناه لسان علی
دگر اینهمه عاملان جدید / ندارند بیم از تو و نه امید

بسوزد دل کس ز مهر و وفا / که خواهد ترا و بقای ترا
بگفت علی کار کردی خراب / نه بینی دگر روز خوش را بخواب

علی دشمن دولت جاه تست / جهان دیده مردان هواخواه تست
چو عثمان از و این سخنها شنید / دگر باره شیطان بجلدش دوید

نیاید بیادش ز کس پردلی / ز عهدی که او کرده بد با علی
اجل بود نزدیک و تقریب این / شدش آن سخنها همه دلنشین

اجل گشته بیخبر از قضا / چه داند که خفته اجل در کجا
به تحسین رایش گلو بر درید / بدل سوز رایش آفرین گسترید

بگفتش که این چاره را هم تو ساز / که کار غلط باید اصلاح باز
بپاسخ چنین گفت آنحیله کیش / که اصلاح را نیست یکراه بیش

که باید با آن عاملان کهن / نوشت از سر نو بوجه حسن
که چون شور و غوغای اهل لجاج / تجاوز ز حد کرد ما لا علاج

نمودیم عزل شما مخلصان / که بی آن نمیگشت تسکین شان
بدادیم اگر عاملان دگر / بدانگاه هم از پی رفع شر

باین فکر تدبیر پرداختیم / که از نزد خود دور شان ساختیم
شما بر مخیزید از جای خویش / بجالید زانسان که بودید پیش

بود نزد ما آنکه از پیشتر / کنون اعتماد شما بیشتر
رسد عامل نو چو نزد شما / بود خون او مزد دست شما

مبادا العلل بقتلش کنید / همانندم سرش را ز تن بر کنید
ز انسان قوم بد اندیش را / که کردند بر پای این فتنه را

به تبرید بهر نسق دست و پا / گزین پس دگر کس بجنبد ز جا
شود گر چنین دست فرمان دراز / بکف آید آن رشته رفته باز

وگرنه بکنجی نشین ای پسر / بکردار مرغان بی بال و پر
خلیفه پسندید تدبیر او / به تحریر آورد تقریر او

بزجر محمد ولی بیشتر / رقم کرد از عاملان دگر
سوی هر یکی نامه در نهان / که آگه نگردند از و دیگران

بدست یکی محرم شد رو / سپرد و بگفتش بدانسان برو
که از عامل نو رسی پیشتر / دهی عامل کهنه را این خبر

دران قاصدان از غلامان یکی / که بد معتمد نزد او خیلکی
بارسال مصرش گزید آن عزیز / شتر داد بهر سواریش نیز

چو میخواست اخفای احکام را / بپیچید بر موم آن نامه را
باو گفت در ظرف آبش نهان / بکن تا نیابد از آن کس نشان

بمصر از محمد برو پیشتر   بر عامل کهنه او را ببر
بگو تا بمضمون نماید عمل   شنید دگر فارغ از عقد و حل
علامتش زکف نامه را دزد بود   بدان تا که فرموده پنهان نمود
نشست آن بر اشتر راهوار   بگرداند بر راه مصرش مهار
براندند بدانگاه رغبت نمود   که بر باد جمازه سبقت نمود
بدین نحو او را قضا میدواند   پس از چند روزش بجایی رساند
که پور ابو بکر با همرهان   فرود آمده کرده منزل در آن
بپای درختان پرون ده   گشوده ز بار شتر با کره
دران منزل مایه ور از صواب   تنی چند بیدار و چندی بخواب
که دیدند ناگاه اشتر دمان   رسید و سوی اشتر شد روان
یکی گفت با او بگو کیستی   بسرعت روان از پی چیستی
بگفتا مرا حاکم مومنان   سوی عامل مصر کرده روان
که خود را بسرعت رسانم بباد   گذارم پیامی که دارم بیاد
چو گردید صادر از آن این سخن   نمودند یاران بر آن انجمن
بگفتند ای احمق بیخبر   در اینجاست آن کش عمل با مور
بیا آنچه خواهی باو باز گوی   باهنگی یا با آواز گوی
چنین گفت یار دگر زان سوار   که با عامل نو مرا نیست کار
سوی عامل کهنه دارم پیام   شتر را بدارید دست از زمام
چو یاران شنیدند از وی سخن   بدل گشته شان تازه داغ کهن
نظر سوی آن نیک انداختند   چو خویش بدیدند بشناختند
فتادند بر هم در آن غلام   نمودند از چار سو ازدحام
بدقت شدند از پی جستجو   در آمد تهی بود ابریق او
بجنباند او را یکی زان میان   برآمد صدایی ازو ناگهان
چو ابریق را کرده آن سر نگون   بیفتاد آن خط شمعی برون
پس آن اشتر و نامه را با غلام   ببردند نزد محمد تمام
چو مکتوب را آن بآن وضع دید   ازو کسوت موم را بر کشید
برآمد یکی نامه با آب و تاب   مزین بمهر خلافت مآب
محمد از آن حال حیران بماند   پس آن نامه را برگشود و بخواند
بچشم آمدش محضر ناگهان   بقتل خود و سایر مصریان
ز خواندن بنوعی دگر گشت حال   که گر شرح آن نگنجد بظرف مقال
بخواند و به نزدیک یاران فکند   زمضمون او جمله آگه شدند
ز دلها چنان شعلها بر کشید   که تا سقف ایوان عثمان رسید
بماندم ها بسیان نهادند زین   دل و سینه پر از جوش و کین
نمودند راه وطن را رها   براه مدینه نهادند پای

مراجعت نمودن محمد ابو بکر با مصریان بمدینه طیبه رفتن بخدمت مرتضی علی علیه السلام و ظاهر نمودن خدعه عثمان و مشخص شدن آن

همان خلق انبوه آن عاملان   که عثمان بکشتن فرستادشان
شده جمع یکجا بطیشش تمام   گرفته بکف نامه را با غلام

بسوی مدینه نمودند میل / بسی تندتر از شتابنده سیل
چو از راه در شهر داخل شدند / به نزد غضنفر تحت آمدند
رسانند خود را بدرگاه وصی / محمد ز پیش و دگر باز پی
محمد در آمد ز در بی حجاب / که ره داشت در خدمت آن جناب
غضنفر چو دیدش بآن اختلال / که برگشت از راه آشفته حال
تعجب نمود از آمدن / که با چشم تر آمد او در سخن
سلام و تحیت نمود و ادا / بگفت ای وصی رسول خدا
بحکم تو اینکار کردم قبول / که از حکم تو کفر دانم عدول
دگرنه بعثمان چه نسبت مرا / به بیعت او چه حاجت مرا
به بین آنکه آن نعثل نابکار / بظاهر مرا داد کر اعتبار
نهانی بآن ظالم سنگسر نوشت / چنین محضری بهر قتلم نوشت
بگفت این و نامه به پیشش گذاشت / بخواند آن غضنفر نظر بر گماشت
در آنوقت آن شیعیان تمام / نمودند در پیش او ازدحام
چو شیر خدا خواند آن نامه را / یلان گرم کردند هنگامه را
بفریاد و شور و فغان آمدند / که از ظلم عثمان بجان آمدند
چنین گفت آنکه محمد باو / که ای خاک کوئت مرا آبرو
چو از رحم کردی به نعثل نظر / مقرر چنین شد که این بار اگر
نماید ز رائیت آن انحراف / در اینکار دارید ما را معاف
که ما هرچه خواهیم با آن کنیم / اگر سر ستانیم اگر سر دهیم
چو گردید صادر ازو اینکلام / هم آواز گشتند یاران تمام
بپاسخ چنین گفت ضرغام دین / که اکنون مرا نیست دخلی درین
ولی بهر اتمام حجت بر او / ضرورست یکبار این گفتگو
که باعث بر این نقص عثمان چه بود / اگر این بدل داشت عثمان چه سود
بگفت این و شد سوی عثمان روان / برفتند همراه فریادیان
غضنفر درون رفت نامه بکف / به بیرون کشیدند آن قوم صف
بر آشفت شیر خدای مجید / همی رفت تا پیش عثمان رسید
چو عثمان علی را چنان بنگریست / بدانست کان آمدن بهر چیست
ز بسیاری خجلت و انفعال / نگون کرد گردن زبان کرد لال
نگه گشت کوتاه حسرت دراز / ولی اینهمه حالت جانگداز
ز بیم علی آمد او خود به پیش / نه از شرم زشتی افعال خویش
پس آن نامه را صالح المؤمنین / به پیشش بیفکند و گفتش ببین
ترا گر بدل بود این فتنه‌ها / چه بودت ز تصدیع من مدعا
شدش بسکه دل مضطرب زان عتاب / نیامد جز انکار هیچش جواب
صدا گشته لرزان و دلها طپان / بلکنت برآورد حرف از زبان
که والله بالله یا بو الحسن / ندارم خبر هیچ ازین نامه من
که این را که آورده اند در رقم / بدینسان فکنده بنای ستم
غضنفر چو بشنید ازو این سخن / بگفتا ز گفتار خود شرم کن
غلام و شتر مال تو بیگمان / خط منشی تو و مهرت بر آن

نداری خبر از نوشته هنوز   زنی بیخبر مرد برگشته روز
تو دانی و این دادخواهان دگر   مرا نیست کار ای ز خود بیخبر
که عهد اینچنین بود با انجمن   نیاید خلافت بعهد زمن
غضنفر بگفت این و رفت از برش   چه آرند با دیگران بر سرش
چو عثمان بدید آنکه شیر خدا   نفرمود بر وعدهٔ خود وفا
برآورد پای شریف از میان   باور نمودند فریادیان
بمسجد سراسیمه آورد روی   که شاید کند چاک خود را ز خو
بمنبر برآمد قسم کرد یاد   که والله نشد از من این اجتهاد
ندانم که این فتنه برپا نمود   که هرگز مرا در خیال این نبود
در آندم بگفتند فریادیان   که بر صدق گردانده گر زبان
طرید رسول خدا از بجا   بده تا بصدق تو باشند گوا
خلیفه بپاسخ تامل نمود   ولی با عزیزان تحمل نمود
گرفتند راه جلادت ز خشم   که برخواست دفع خلافت ز چشم
بدشنام و طعن و اهانت زبان   گشودند واقع نگشته بیان
زخشت و کلوخ و زجاج و زسنگ   گرفت آنکه را آنچه اندر چنگ
فکندند سوی خلافت پناه   درآمد بجنبش جهان سیاه
زمنبر فروجست آن نامور   غلامان گرفتند زیر سپر
زهر سو همی خشت بارید و سنگ   غلامان او حلقه را کرده تنگ
گرفتندش از چار سو در میان   سپرها شده بر سرش سایبان
زمسجد بدین وضع سوی سرا   غلامان ببردند آن خواجه را
چو شد داخل خانه در را ببست   تنش گرچه از سنگ باران بخست
ولی پشت در آن یلان بیحجاب   نشستند بسته ره نان و آب
بگفتند آنکه بصوت بلند   بدانید انقوم دروازه بند
کزین جایگه برنداریم گام   نه تا رو نماید یکی زین دو کام
نخست آنکه خود این امام زمان   تبرک خلافت شود همعنان
دگر آنکه او راند اندر روا   سپارد طرید نبی را بما
که سازیم خالی دل خود ازو   که بست اینهمه کار آن فتنه جو
خلیفه ازین حال شد در شگفت   هوا خواه خود را طلب کرد و گفت
که شد رای شیخ تو سنگ راه   کنون چیست تدبیر ای نیک خواه

طلب کردن عثمان فوج از احکام و تعجیل نمودن ...

جوابش چنین داد با روی زرد   که باید کنون فکر بر اصل کرد
سوی ناظمان ممالک تمام   یکی نامه باید بتاکید نام
که تا لب گذارند بر جای خویش   بیایند خود با سپاهای خویش
سپهها بیاید من ای پیشوا   نگه دارم از دشمن اینخانه را
شود جمع چون این سپاه گران   نه بخشم از ایشان یکی را امان
خلیفه بتدبیر آن کرد کار   سپاهی طلب داشت از هر دیار
ولی بود در قید خود آنچنان   بدان گونه بسته ره آب و نان
که از بیم آنقوم هنگامه ساز   نمیگشت هرگز در خانه باز

در خانه بود ارچه بند از آب نیز | ولی بود در ضبط انصار نیز
بکار آنقدر جهد و کدّی نمود | دران ضبط آن و حصر و جدّی نمود
چنان میرسانیدند زو نیم شب | که شاید شود وا دری از طرب
بعمال آن نامها چون رسید | ره هر یکی از بهر خود بر گزید
از آن جمله فرمانده مصر و شام | تغافل نمودند از آن پیام
ولی حاکم کوفه و بصره نیز | مهیا شدند از برای ستیز
فتادند از غایت بغض و کین | پی اجتماع سپاه گزین
بدینسان به هر کشور و هر دیار | پی رفع شان لشکر بیشمار
شمار ارچه در کار خود قاصرید | نمائید تعجیل تا قادرید
چو این نامها نزد یاران رسید | بخون باز دل از سر نو طپید
چو گشتند آگاه ازینگونه کار | نمودند بر پیش دستی قرار
بسوی محمّد همه کرده روی | نمودند آن نامها را بروی
بهم متفق گشته یاران تمام | نمودند بر بند و بست اهتمام
پس آنداغ دل مردم خسته جان | گرفتند آنخانه را در میان
قبیل شد بنوعی سرای غرور | که شد بر شب و روز مشکل عبور
سحاب و صبا هم نمی یافت راه | نه یک قطره آب و نه یک برگ کاه
ولی چون ذخیره ز ایام پیش | ز اجناس ماکول بُد کم و بیش
بضبطش در آورد عثمان چو مور | که صرفش نماید بقدر ضرور
ولی تشنگی دشت کم مینمود | که در خانه آبی ذخیره نبود
کم آبی بجایی رسانید کار | که عثمان خود از غایت اضطرار
زبان خشک افتاد بیرون ز کام | بر آمد سراسیمه بر پشت بام
که آنجا سرای علی مینمود | در الحاح امید عفوش فزود
بپرسید احوال شیر خدای | بپاسخ بگفتند اهل سرای
که ضیغم درین وقت در خانه نیست | فرود آمد از بام و بر خود گریست
همیداشت با خویشتن گفتگو | که من چون نرفتم بفرمان او
که آمد به پیش من این | چه سازم کنون ور که خواهم بدو
ازین سوی عثمان بحال خراب | وز آنسو سوی خانه رفت آنجناب
نمودند خدّام نزدش بیان | که تا حال عثمان خسته روان
به بالای این بام استاده بود | تفحص ز شیر خدا مینمود
رسیدست از تشنگی جان بلب | مگر رحم آرد امیر عرب
فرستاده بر گشت با شیر حق | بگفت آنچه دید و شنید از قلق
برو رحم فرمود ضرغام دین | بود سنت اولیا این چنین
بقنبر بگفت آنکه سه مشک آب | رسانند بان غرقه اضطراب
روان گشت قنبر بفرمان او | بآن خانه آورد با آب رو
چو دیدند او را قبیل کرده کان | چه مصری چه بصری و چه کوفیان
که از بهر او میبرد قنبر آب | نمودند منعش ز کین بی حجاب
بگفت او روا نیست منع از شما | که این را فرستاده شیر خدا
ز بس بود طبع عزیزان ملول | نکردند گفتار او را قبول

بگفتند از فرط کین پروری
بنام غضنفر تو خود ببر پی

چو قنبر برد آب بردن نیافت
وز انجا به نزد غضنفر شتافت

ازو منع بر خاص اصحاب دین
بیان کرد پیش امام مبین

حسن را الف بود انقصد ا
که ای نور چشم رسول خدا

تو برخیز و این اب او را ستان
درین تشنه از تشنگی وا رهان

جوان تشنگیهای سخت شدید
دران تشنگیها زخواهد کشید

بفرمان او شاهزاده حسن
همان دم روان شد سوی انجمن

غلام علی هم بپای آنجناب
روان گشت با مشکهای پر آب

چو دیدند شهزاده را اهل دین
شدند از کمال ادب بتمکین

نشستند بر جای خود آنجناب
درون رفت شهزاده و برد آب

چو افکند بر حال عثمان نگاه
جگر تفته دیدش بحال تباه

زبان و لب و کام حلقش زده
همه خشک چون چرم آتش زده

بدار گرمی تشنگی تا جگر
ز کام و لبش کوچه از سقر

چو افتاد چشمش بدان مشک آب
لبان شد رهیده از اضطراب

روان خواست کز تن جدائی کند
بان مشک اب آشنائی کند

که قنبر رساند خود را چو باد
لب مشک را بر لب او نهاد

چو سیر اب شد ان خلافت پناه
بیاد آمدندش عیال و سپاه

بهر یک رسانید بخششی از ان
همه تازه گشتند رطب اللسان

بمداحی صاحب ذو الفقار
که آمد از آن آب بر روی کار

خلیفه پس از شرم کردار خویش
باو ملتجی شد سر افکنده پیش

که ای نور چشم رسول خدا
جوانان فردوس را پیشوا

همان جد پاک تو سالار دین
ز حق رحمتی بود بر عالمین

توئی نیز فرزند دلبند او
بگردان تو این نوبت از رحم رو

بگو با غضنفر ز عجز این سخن
به بخشای یاد از گذشته مکن

که صادر شد از من خطای کلان
گذشتم ز حکم تو ای مهربان

پشیمانم از کار خود اینقدر
که خواهم نباشد حیاتم دگر

ولی گر گذاری ز لطف و کرم
درین کار یکباره دیگر قدم

قسم میکنم یاد کز بعد آن
ننوشم بجز حکم تو آب و نان

چو اینجا رسانید عثمان سخن
امام دویم سبط اول حسن

ندادش دگر در تکلم مجال
بگفتش چه سود از خیال محال

که او از تو پرسید و این عهد بست
دگر از چه حجت تواند شکست

تو زنهار از ان این توقع مدار
که این نخل هرگز نیاید ببار

بگفت این و شهزاده رفت از برش
نشستند یاران به تنگ اندرش

چو عثمان شنید از علی ناامید
بهجوم بلا انزا بدانگونه دید

سر از فکر و اندوه افکنده پیش
زبان پر ز نفرین مروان و خویش

ازانسوی آن نامور بردلان
که بودند او را خریدار جان

بگفتند با یکدگر در خفا
بفرصت تساهل نباشد روا

که هر روز نزدیکتر میرسد
سپاهی که او خوانده بهر مدد

دگر آنکه شیر خدا است هم / خداوند رحم و عطا و کرم
مبادا که الحاح این حیله جو / کند منع ما باز از قتل او
از آن به که ما پیش ازین حادثات / برآریم او را ز ملک حیات
بر آن رای شد جمله را اتفاق / چه مصری چه بصری چه اهل عراق
محمد بدا که ز اعیان دین / که دارند در دل از و بغض و کین
یکی طلحه و دیگر زبیر عوام / دگر عبد رحمن که گردش امام
محمد بشد نزد آن هرسه تن / نمودند باهم یکی انجمن
محمد عیان کرد راز نهان / نمودند تصدیق او همگنان
که دیگر نیاید چنین وقت / بگردید زنهار غافل ازین
ولی زود هنگامه بر پا کنید / نباشد که امروز فردا کنید
پس آنروز زان پردلان هر چهار / نشستند باهم بتدبیر کار
نمودند یاران خود را خبر / که فردا ببندید بر کین کمر
پس آنگه دم پردل و با جهت / بشب کرده سامان آن مصلحت

رفتن دلیران بر قتل عثمان و آتش زدن بر دروازهٔ او و پنهان شدن عثمان در میان زنان و مجروح شدن [illegible] مروان

چو شد صبح خورشید گیتی فروز / شب تیره را کرد تنخواه روز
دلیران موعود از چار سوی / بایوان عثمان نهادند روی
یکی را بکف تیشهٔ جان گزا / تبر را یکی داده بر دوش جا
رسانند خود را چو باد سحر / گرفتند در را بضرب تبر
عجب هایی و هوی ز یشان حصار / دو رویه برآمد در آن گیر و دار
ز بیرون یلان سرا سر با جنگ / دل از ناکسانی درون تنگ تنگ
زکف تیشه‌ها را بینداختند / بآتش فروزی بپرداختند
چنان آتش تیز افروختند / که دروازه‌ها را بهم سوختند
بآتش دلیران جنگ آزما / چو آتش ره خویش کردند وا
در آن خانه باد ستهای بلند / بکردار سیلاب داخل شدند
خلیفه چو احوال زانگونه دید / درون حرم با غلامان خزید
ز خویشان چو مروان چو مانند او / برفتند همره دو سه فتنه جو
درون سرا راه از هول جان / به بست و میان زنان شد نهان
دگر تابعان از صغار و کبار / که بودند حاضر در ایوان بار
چو دیدند کاعدا در آن ریختند / برفتند پیش و بر آویختند
ولی بر نیامد بآن قوم کس / نه بندد گره سیل را مشت خس
تنی چند زان قوم خسته شدند / دگر ما که مانند ببر در زدند
پس آن قوم بی باک با های و هوی / بسوی حرم هم نمودند روی
در بسته را آتش از ضرب تبر / بیک لحظه کردند زیر و زبر
چو در را شکستند و در گشت باز / درون پا نهادند بی احتراز
محمد ولی رفت پیش از همه / که بودش بدل کینه بیش از همه
چو بر روی او چشم مروان فتاد / برآورد تیغ و بر او بر نهاد

که سرهنگی از همرهان زبیر ‌ ‌ ‌ رسانید خود را چو پرنده طیر
چنان ضربتی زد بر آن فتنه‌جو ‌ ‌ ‌ که شمشیر افتاد از دست او
چو مروان از آن خورد آن ضرب را ‌ ‌ ‌ بشست از دل اندیشهٔ حرب را
گریزان برفت و بکنجی خزید ‌ ‌ ‌ که چشم کسی دیگر او را ندید
چو آن رفت عبدالله ابن عوام ‌ ‌ ‌ که بود او هم از اقربای امام
به پیش آمد و گفت ای بدنشان ‌ ‌ ‌ بترسید از کردگار جهان
شما را امامت این سرفراز ‌ ‌ ‌ نباید شود دست بروی دراز
مباشید غافل ز روز قیام ‌ ‌ ‌ چو خواهد خدا از شما انتقام
هم انحراف او عبدرحمن شنید ‌ ‌ ‌ برآشفت و با تیغ کین بردمید
بدو گفت ای از خدا بی‌خبر ‌ ‌ ‌ مگو پوچ و نام قیامت مبر
چرا باشدش نزد حق احترام ‌ ‌ ‌ کسی را که من کرده باشم امام
امامش نمودیم از بهر آن ‌ ‌ ‌ که پاینده از و منفعت همگنان
نه از بهر آن بد که خویشان او ‌ ‌ ‌ ببلعند از ما به بیشینه رو
بگفت این و تیغی که بودش بدست ‌ ‌ ‌ براند و بخاکش بیفکند مست
پس آن کینه‌جویان بیکجا تمام ‌ ‌ ‌ شدند جمع و برتر نهادند گام
چو از در بصحن سرا آمدند ‌ ‌ ‌ غلامان زرین قبا آمدند
رسیدند صف بسته و بیدرنگ ‌ ‌ ‌ بریشش مبارک بیازید چنگ
کشیدند شمشیرها از نیام ‌ ‌ ‌ فتادند بر جان فوج غلام
دران جنگ چندان فشردند پا ‌ ‌ ‌ که یک تن نماند از غلامان بجا
بکار غلامان چو پرداختند ‌ ‌ ‌ بسوی خداوندشان تاختند
محمد همی رفت پیش از همه ‌ ‌ ‌ که بودش بدل کینه پیش از همه
یکی دشنهٔ تیز در چنگ داشت ‌ ‌ ‌ بر الماس پیکان او ننگ داشت
چو چشمش بروی خلیفه فتاد ‌ ‌ ‌ قدم تند برداشت مانند باد

رسانیدن محمد ابوبکر [illegible] عثمان
و مجروح ساختن [illegible]
شادی نمودن [illegible]

رسانید خود را باو بیدرنگ ‌ ‌ ‌ بریشش مبارک بیازید چنگ
بدو گفت ای ناعقل نابکار ‌ ‌ ‌ چو بسیار ماندی تو در روزگار
ز بدعت نمودی جهان را خراب ‌ ‌ ‌ فکندی بدین نبی انقلاب
نیابی رهائی کنون از اجل ‌ ‌ ‌ بیابی همینیدم سزای عمل
بگفت این و باریش پیشش کشید ‌ ‌ ‌ خلیفه شد آن دم ز خود نا امید
بزاری باو گفت ای نوجوان ‌ ‌ ‌ ندانی که هستم امام زمان
محمد چو بشنید از و اینخطاب ‌ ‌ ‌ ز پنداری خویشتن در خراب
همان آیه را او بگوشش رساند ‌ ‌ ‌ که جبرئیل در غرق فرعون خواند
پس آن دشنهٔ تیز پیکان چو آب ‌ ‌ ‌ بزد از غضب بر رخ آنجناب
که تا پی فرو رفت پیکان او ‌ ‌ ‌ برآمد یکی آه از جان او
وز آن پس بنامی نامی رسید ‌ ‌ ‌ که بودش عمودی بکف از حدید
بزد آن گرز را بر سر پیشوا ‌ ‌ ‌ که از صدمهٔ آن در آمد زپا

مقارن بآن تیغ الماس فام
بروز دگر یکی مرد حمزه نام

پس آن لاشه را جمله کینه وران
گرفتند از چار سو در میان

بضرب دم خنجر و تیغ تیز
نمودند اندام او ریز ریز

خلیفه بغلطید بر روی خاک
رخ پاره پاره تن چاک چاک

بخواریش کشتند و انداختند
وزان پس بغیری نپرداختند

که گردید حاصل ز قتلش مراد
درخت ستم سایه از پا فتاد

ز شادی همه حاضران تیغ و جنگ
بخون شتر لفیش نمودند رنگ

برفتند با ذوق دل خنده ریز
شده فارغ از بیم ظلم و ستیز

دگر نامداران و کینه وران
که حاضر نبودند در آن زمان

چو گشتند آگه ز انجام کار
که آمد درخت تمنا ببار

در افتاد ظالم ز روی زمین
جهان گشت خرم چو خلد برین

دویدند خوشوقت از چار سو
زبانها شده بارک الله گو

بدانحال آمد دو تیره روان
که هرکش بود شادی دیگران

چو دیدند دست رفیقان خویش
که رنگین بد از خون آن کینه کیش

بدلها از آن راه حیرت فزود
که بر دست شان رنگ از آن خون نبود

حنا را بدامن رسانند چنگ
که در دست افتد گریبان رنگ

وزان پس چنان تا سه روز و سه شب
در آنخانه افتاده بد زان سبب

کز ان بیم کس را نبد آن مجال
که او را توانند نمود انتقال

بروز چهارم بضرغام دین
خبر شد که عثمان فتاده چنین

بآن قاتلان گفت شیر خدا
که کین تا باینجا نباشد روا

مسازید زنهار این راه بند
گذارید تا سوی خاکش برند

بحکم وصی آن مردم کینه جو
نمودند اغماض در دفن او

بران کشته خویش جمع آمدند
که تا کشته خویش را بدروند

گرفتند یکسر همه ماتمش
نشستند با خون دل در غمش

رفیقان آن دولت و نعمت خوش
که بودند با عشرت و ناز و نوش

نمودند شیون ز اندازه بیش
ولیکن نه از بهر او بهر خویش

که آن عزت و آن فراغت نماند
همان کیف جام ریاست نماند

کسانیکه گشتند او را چنان
چه آرند بر حال ما بیکسان

پس از گریه و زاری و های و هوی
فتادند در فکر تدفین او

ولیکن نبودش کفن نه ردا
کجا مرده شو و جنازه کجا

میسر نشد هیچ جنازه
بجز تخته نصف دروازه

غنیمت شمردند او را بسی
که آنهم نبد در گمان کسی

اگرچه بد آن تخته کم از تنش
ولی میرسانید تا مدفنش

تن چاک چاک و رم کرده را
فکنده بران تخته اهل وفا

برون بردندش از آن وثاق
بران تخته میخورد سر تاق تاق

گرفتند در پیش راه بقیع
ولیکن باسناد فعل شنیع

نگشتند راضی همان قاتلان
که او نیست شایسته این مکان

که این مدفن مردم متقیست
نه اندرخور ظالمان شقیست

بجائیکه بد قبرگاه یهود ولیکن چو دفنش میسر نبود
فگندند نعشش بویرانه همان قوم و خویشش بیگانه

شب و روز آنجا هم افتاده ماند که کس بر زبان نام او هم نراند
تن مرده و نه کسش پاسبان بلی بهر زاغ و بیک و کرکسان

رسانند ندانید ابا و پیجاب بمنقار و دندان غراب و کلاب
همانجا بروز دگر مخلصان گوری کنده کردند او را نهان

ز دنیا بعقبی پی خلافت شعار نه بردند تشریف با این وقار
نه یار و نه یاور نه خویش و تبار نه مردان که بد مونس و غمگسار

نه آن باد نخوت نه آن زور و زر نه آن شان و شوکت نه آن کر و فر
سر و کار با منکر و با نکیر سیه کاری خویش و انداز و گیر

نیرزد گر از غرور و درک اتم بسنجی تو سود و زیانش بهم
جهان خسروی تا بقای جهان بیک روزه آن عذاب گران

آغاز داستان رجوع ... [illegible]
... علیه السلام و افتاده نمودن ... [illegible]
که دشت ... [illegible]

اللهی باعزاز خیر الانام بخیر النسا و ده و دو امام
که داری تو زان تیره روز سیاه ز لطف کرم مومنان را نگاه
بیا ساقی ای خضر راه نجات بیا ای تو سقای آب حیات

بیا ای مسیحای دل مردگان بیا رهبر راه گم کردگان
بیا شمع راه هدایت بیا بیا آفتاب ولایت بیا

بیا مجلس آرای بزم یقین بیا باغبان گلستان دین
بیا کحل دیدهٔ دل بیا بیا صیقل زنگ باطل بیا

ایاغی بیار از شراب طهور چو ماه شب بدر لبریز نور
که امداد روح القدس جبرئیل بتوفیق پروردگار جلیل

کمیت قلم سالها تاختم ز ذکر نبوت بپرداختم
نمودم چو این راه دور و دراز دماغ و دلم مانده از کار باز

بیاد خدا و نبی و علی بیا پی سه جامم بده ممتلی
که آید دماغ و دل من بحال کند طبع جولان چو آب زلال

بکوری چشم حسد پیشگان بذکر امامت شوم تر زبان
برای نثار امیر نجف برآرم گهرها بسی زین صدف

کنم فصلی اول ز فضلش بیان طلب دارم انصاف از منصفان
وزان در در آریم بنذر جمیل ز قول نبی و حق و جبرئیل

که دارد علی این ستایندگان نه از بهر دنیا سرایندگان
ستاید کسی را که دانای غیب نباشد در او هیچ نقصان و عیب

برو خصم گر عیب داند روا کند عیب علم خداوند را
درآید دلم در درافشان زبان که نام علی آمد اندر میان

مرانش نام او کرده مست که این خاصهٔ ساقی کوثر است
کنم آشکار آنچه دارم نهان که مست افکند راز دل بر زبان

برایم سخنهای خوش رنگ رنگ / کدارم زمهر زنگ در رنگ به سنگ
بیارم بتایید رب ودود / سخن را ببرهان و قاطع فرود

کشاید گوش خرد را بگو / که من آمدم بر سر گفتگو
بدل مشکلی دارم ای دوستان / که اشکال حلش بود بیش از آن

ولی انکه در این سوال شگرف / که خیزد لبی حرف از روی حرف
خطابم بود جانب آن عزیز / که باشد خداوند هوش و تمیز

بفهمد سخن پس بگوید جواب / زبیهوده گویی کنم اجتناب
بنا را براین میگذاریم ما / که در حق تعدد نباشد روا

بود حق یکی لیک زاهل جهان / بخود هر یکی میبرد این گمان
چه مسلم چه مشرک چه ترسا چه گبر / چه زندیق و ملحد چه قایل بجبر

چه سنی چه شیعه چه دیگر چنین / زهفتاد و دو فرقه مسلمین
بخود هر یکی نسبتش میدهد / اگر معتبر دعوی حق بود

کدامست بر ناحق و ناصواب / چو باشند ضدهای هم ناصواب
پس این شد مسلم بحکم خرد / که حق نیست در ضمن دعوی خرد

بود حق همان کز آله قوی / رسانیده باشد بامت نبی
که نبود روا که از ماجرا / بود ظلم تعذیب روز جزا

بود نیز نزد جمیع فرق / که نبود روا ظلم از ذات حق
پس این فرض گردید بر کردگار / که حق را کند بر نبی آشکار

بود فرض هم بر رسول خدا / که اسرار رساند بما و شما
که حجت بود در روز حشر و قیام / بیابند اجر عمل هر کدام

خدا فرض خود را رسانده بجا / که فرموده پیغمبر خویش را
چو فارغ شوی تو وصی نصب کن / بشد فرض بر نبی زین سخن

ولی مانده در پرده تشخیص آن / که گردد گر آیات دیگر عیان
از آنها یکی آیهٔ انما است / که بی شبهه در شان شیر خداست

که بعد از خدا و رسول خدا / ولایت بود حق آن مقتدا
دگر نص تطهیر و نص ودود / بود نیز ازاو میاب نعود

دگر آیهٔ روشن است ابتهال / که نفس نبی خوانده است ذوالجلال
دگر آیهٔ دل فروغ بلاغ / که دارد از آن سینهٔ خصم داغ

که تاکید فرمود رب صمد / به پیغمبر خود با آن جد و جهد
که گر نه رسانی تو این حکم را / نیاورده باشی رسالت بجا

دگر اول سورهٔ عنکبوت / که فرموده حی الذی لایموت
منور دل مومنان زان شعاع / که شد گفته در ضمن حج الوداع

دگر اول سورهٔ نجم هم / که بد منشائش ذات آن محترم
دگر سورهٔ هل اتی بالتمام / بآن شرح و بسط و بآن احترام

بدین سان دگر آیه‌های عظیم / زسبعین فزون در کتاب کریم
بشد اشکار از شان علی / که باشد ز بعد نبی وصی

بمن گر شود مدعی روبرو / من او را بقرآن شمارم برو
نبی کرده هم فرض خود را ادا / بامت رساننده حکم خدا

خبر داده در عهد دعوت مدام
بهر گونه تقریب در هر مقام
که از بعد من ابن عمم وصی است
بر اهل و برادت خلیفه علی است
که من از احادیث اهل خلاف
برآرم نمایم بوقت مصاف
کنون شمهٔ هم ز فضل علی
که گردد از آن مدعا منجلی

بیان فضیلت [illegible]

نمایم ز لطف خدای جهان
بکوری چشم معاند بیان
وز آن پس روم بر سر مدعا
بکرسی نشانم بفضل خدا
نخست آنکه بر صاحب ذوالفقار
عیانست مخصوص از کردگار
در ایام حمل و بعهد صبا
عیان گشته ز آن سان که بر انبیا
که تا در رحم بود آن مقتدا
چو در خانه رفتی رسول خدا
همان مادر پاک آن شهریار
تواضع نمودیش بی اختیار
یکی روز را بوطالب از روی پند
بگفتش که ای بانوی ارجمند
محمد چو فرزند باشد ترا
که پروردی او را بعهد صبا
دگر آنکه سنگینی از حمل نیز
نخواهد تواضع ز تو انقدر نیز
چنین گفت بانو بآن نامدار
که تعظیم من نیست از اختیار
تعجب نمود او از این داستان
بدو گفت بانو بکن امتحان
ابوطالب آن سید سرفراز
قوی پنجه بُد در یلان حجاز
قوی تر از او حمزهٔ صف شکن
که ممتاز از آن بود در انجمن
بفرمود ابوطالب او را طلب
چو آمد به نزدش امیر عرب
فشردند بر کتف بانو دو کف
خود او یکطرف حمزه از یکطرف
بگفتند کاید رسول خدا
ز بیرون در آمد درون سرا
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک
به بیتابی جست از روی خاک
کزو هر دو رو زین تن نامجو
نیامد میسر دمی ضبط او
تکان داد بازو و بر پای جست
به تعظیم سید بایستاد راست
یقین شد بآن نامور آن زمان
که بُد راستگو بانوی بانوان
دگر نیز هم که در ایام حمل
فرستاده خالق بیل و نحل
ز بیرون درون گر درآمدی
بر مادر پاک آن شه شدی
بفرمود ایزد ز لطف و ولا
سلام علیک ای برادر مرا
برون آمدی از شکم این ندا
علیک السلام ای رسول خدا
دگر چون زمان ولادت رسید
ببانو چنان درد آمد پدید
ندائی بگوشش آمد از سما
که ای مادر افضل اوصیا
درون او در خانهٔ ما بزای
سزد مولد آن ولد این سرای
درون رفت بانو بحکم آله
تولد درون حرم یافت شاه
ز خاصان درگاه حق اینشرف
بود خاصهٔ شهریار نجف
دگر در حرم چون تولد نمود
ولی خدا چشم نگشوده بود
گرفته به بر بانوی محترم
به بردش بسوی سرا از حرم
ولی بود از این ره اندیشه مند
که چون چشم نگشوده آن ارجمند

چنان داشت فرزند را در کنار — بدل لیک بودش همان خواب خوار
که آمد رسول خدای مجید — چو فرزند آواز او را شنید
بسوی رسول خدای ودود — بگرداند رو دیده را بر گشود
نگه را بخفت آن شه ارجمند — بماه جمال پیمبر فکند
ز روی ادب کرد بروی سلام — جواب از کرم داد خیر الانام
ببندیش پس وز آغوش مادر گرفت — چو جانش ز بس مهر در بر گرفت
ولی چون ولادت شدش در حرم — میسر نشد غسل آن محترم
ز لطف و وداد تمام آنجناب — پی غسل دادن طلب کرد آب
نمودند حاضر بفرمان او — یکی کرسی تخته با یک سبو
بران کرسی او را رسول خدا — فتادند در گریه اهل سرا
پس از غسل دادش بشیر نذیر — که مادر کند وا رهانش ز شیر
گرفتش چو مادر ربه بر از طرب — که آن شیر پاکش رساند بلب
نه بر شیر خوردن دهن باز کرد — بگرداند رو گریه آغاز کرد
مرادش بدانست خیر البشر — دگر باره بگرفت او را ببر
زبان را چپ بر ضیای مجید — رساندش بلب او گرفت و مکید
غذایی که اول تناول نمود — همان آب سرچشمهٔ علم بود
وزان پس که مادر ربا بود و داد شیر — بنوشید چندان که گردید سیر
دگر آنکه بوجهل این پیشه داشت — که طفلی چو پا در جهان میگذاشت
بیاورد پی او خاک پای بتان — بچشمش کشیدی بصد حق چنان
همی خواست آن سگ که آرد بجا — همان شیوه نسبت بشیر خدا
چو پیش آمد و دست آورد پیش — بپوشید شیر خدا چشم خویش
چنین خواست آن جاهل پر غرور — که چشم مبارک گشاید بزور
در آندم ید الله ز قهر و غضب — چنان سیلی زد بران بی ادب
که گردید بیهوش آن بت پرست — خوار از پای افتاد و خاکش ز دست
چو آمد بهوش و بخود بنگرید — سر و گردن خویش کج گشته دید
دگر بوده تا زنده آن زشت خو — چنان بود کج گردن و روی او
دگر گشت مشهور در خاص و عام — که حیدر مر او را از آن کج شد نام
که آن شیر پروردگار مجید — بگهواره ماری ز هم بر درید

[illegible]

برو این عنایات رب ودود — بعهد صبا بیش از اسلام بود
کنون آن عنایات رب مجید — که شد بعد اسلام گفت و شنید
نخست آنکه آورد ایمان علی — همان روز بعثت بحکم نبی
دگر آنکه دانای سر عباد — شب هجر از غایت اعتماد
بفرمود تا سید انبیا — برآید بعزم سفر از سرا
دهد جای او را ببروی فراش — که از غیر او کرد دارد راز فاش
چو آیند بهر تفحص قریش — بپرسند حال نبی را ز طیش
جز او هر که باشد ز بیم عتاب — دهد دشمنان را خبر زان جناب

جوان گرد جان بر پیمبر فدا / بخوابید جایش بحکم خدا
مباهات فرمود ز رب جلیل / ز صدق وغش میکال و با جبرئیل

که از غایت شهرت این مقال / ندارد در انکار دشمن مجال
دگر آنکه از بهر خیر النساء / ز لطف و کرم برگزیدش خدا

بر اشرف خلق روح الامین / بیامد فرحناک و گفت اینچنین
بفرموده قادر ذو الجلال / که خیر النسا را بخیر الرجال

نمودیم ما عقد بر آسمان / تو هم بر زمین عقد ایشان بخوان
رسول خدای کریم غفور / بفرمود خود عقد شان از سرور

پس از عقد مشعوف و دود / بهم یکدگر را سپارش نمود
بزهرا چنین گفت سالار دین / که دارم بفرمان حق مبین

ترا من تشخص ز اهل جهان / که از من کسی جز نباشد چنان
بدان آنکه حق کرد اول نظر / برین خلقت خود ز نوع بشر

ازین خلق بجد خدای مجید / برای رسالت مرا برگزید
دوم آنکه بهر وصایت فکند / نظر بر همه کرد او را پسند

پس از من بقدر و بعز و بجاه / نباشد چو جفت تو نزد اله
اگر او نمی آمد اندر وجود / نزاد در جهان کفو دیگر نبود

بد انگه او فرض بر خویشتن / چه حکم خدا و چه فرمان من
چنین گفت پس با پسر عم خویش / که ای نزد من قدرت از همه بیش

جگر گوشه خویش دادم بتو / ز بس کاملست اعتمادم بتو
بود جفت تو بهترین زنان / جگر گوشه اشرف انبیا

اگر چه تو زان سانکه زین انجمن / احب است او نیز در نزد من
بود باعث راحت جان من / چو باشید با هم عزیزان من

تو با او بری از ملطف بسر / که چون او نیابی بعالم دگر
بدینسان عنایات فاش جلی / ز نزد خدا و ز نزد نبی

بود این همه هیچ و اجماع حق / ز کار مبنی کار اتباع حق
کجا ماند تبعیت ایدوستان / چو پای خلاف آمد اندر میان

باین حجت سهل و سست صریح / بود دعوی حق بغایت قبیح
خدا شرم و انصاف روزی کند / همان شمع حق دلفروزی کند

حدیثی که دارند اهل حسد / بتصدیق اجماع امت سند
از آن نیز مطلع نگردد شیوع / که اجماع هرگز نباید وقوع

مگر آنکه قایم نماید ظهور / جهان پاک سازد ز اهل غرور
در ابطال اجماع بیکم و بیش / شده گفته این پیش برجای خویش

که باشند چون فرقها مختلف / محالست اجماع در هر طرف
دگر بود در ابتدا اینچنین / که از خانه نامداران دین

بمسجد دری نیز مینگشت وا / به بستند در خانه ها را تمام
بغیر از در خانه آن امام / که خواند بحکم خدا مصطفی

دگر حضرت نبی و امیر عرب / اجازت ندادند هیچکس را ز رب
که در مسجد مقتدای امم / بحال جنابت گذارد قدم

دگران فتوحات خیر الانام / ز شمشیر و بازوی او شد تمام
بهر جنگ یاران صاحب وفا / که کردند بهر خلافت جفا

نبی را به بدخواه بگذاشتند / که اندیشهٔ جان خود داشتند
برفتن چنان تیز کردند گام / که گفتی ندارند حق سلام

مگر صاحب رایت لافتی / که میکرد جان بر پیمبر فدا
تن خویش را کرد بر روی سپر / گذشته ز جان دست شسته ز بهر

به بدخواه چندان بر آویختی / که از خونش رنگ ظفر ریختی
بجنگ احد جبرئیل امین / چنین گفت در شأن ضرغام دین

ندید و نبیند دگر روزگار / جوانی چون علی تیغ چون ذوالفقار
در احزاب فرمود او را نبی / که این ضرب امروز تو یا علی

بود به از اعمال امت تمام / نه امروز تا روز حشر و قیام
بخیبر نبی را الم بود آگه / که عذرش تو از جانب ما بخواه

رسول خدا یش بفتح حرم / بدوش خود استاده کرد از کرم
بجنگ حنین کافران قریش / گزو داشتند آنهمه کین و طیش

ز انصاف گفتند حیرت کنان / که نبود چو او مرد اندر جهان
دگر آنکه هرگز رسول خدا / نمیکرد محکوم کس شاه را

که در قوم بهتر از او کس نبود / که از او توان پایه اش بر فزود
بفوجی که میبود آن شهریار / سپهدار میبود و صاحبمدار

نه بقدر رتبه تر از خیر البشر / بکردار آنکشتیان دگر
که خود را بر خویش بیچارگان / سزای خلافت نموده کلان

نخواهند و از خوردن اعتبار / وزان سرور و هر شان نبی آنکسان
کمارد بر ایشان بفرمانده‌یی / گهی عمر عاص و اسامه گهی

عجب‌تر ز این دان آن سرکشان / بود داد عامی مریدان نشان
که کرد از نبی تابع عمر عاص / نگردید کم هیچ از آن اختصاص

بود عزت و قدر ایشان بجا / که تفضیل مفضول باشد روا
بتصدیق این قول قوم جهول / حدیث روایت کنند از رسول

که راوی آنهم بود عمر عاص / به نزد و بر مشهور در عام و خاص
بحرص طمع صاحب آن غلو / که شعب بنو زید با و عبد او

شدن غافل از غایت ابلهی / که هست آن نقص تمیز نبی
کسی را که ارفع بود شان او / کنند تابع زیر دستان او

نبود آگه آیا رسول خدا / که ترجیح مرجوح نبود روا
با این قول موضوع یکی می شود / عزیزان من شیعه خصم بد

پیکر فرو ریزه توانش نمود / که قدری بتر دنبی شان نبود
بود هم ز امت بغایت بعید / که از قول هر بی مقر عنید

بسان کسی کز رسول خدا / نصیبش نشد رتبه اقتدا
روایت نمایند فصحا چنین / که باشد در آن نقص سالار دین

ندانند این را که حق نبی / بود بیش از حق هر مدعی

بود ... تعالی سید المرسلین را از ...

دگر چونکه دانای مافی الصدور

امت که بنیای مخالفت [illegible]

بدانگه چو از راز اهل غرور

که دارند در خاطر خود نهان
ازان نیز پروردگار ودود
که آرند بعد از پیمبر بجا
به پیغمبر خود خبر داده بود

که بعد از تو سازند فاش و عیان
بگیرند از وی خلافت بزور
نفاق نهان امت با حیا
کنند آنچه دانند خود از غرور

بر آل تو از فرط کین و عناد
تو باید که بیگاه و گاه این سخن
نمایند بیداد و نامند داد
رسانی بگوش همه انجمن

بگویی بتقریب در هر مقام
هم از عترت آل خود نزد ما
که باشند پس از من غضنفر اعلام
مکرر نمائی بیانها بر ملا

بوقت وصایت نشان علی
که حجت بود آن بروز قیام
کنی سعیهای بلیغ و جلی
چو آید در معرض انتقام

از آن رو همیشه رسول خدا
چو وقت ظهور وصایت رسید
کشیدی سخن را بسوی ید عطا
بفرمان پروردگار مجید

علی را بر امت بشیر نذیر
نمودند بیعت برو همگنان
ولی کرده در روز خم غدیر
عمر گفت با وی چنین زان میان

مبارک مبارک ترا یا علی
وزان پس که از غایت بغض و کین
شدی بر من و اهل ایمان ولی
نمودند با هم مقرر چنین

که بعد از رسول خدای جهان
نبی را خبر داده زان جبرئیل
علی را نمایند معزول از آن
بگفتش بفرمان رب جلیل

که بفرست یکسو سپاه گران
ترا گشته نزدیک وقت ایاب
بکن داخل آن فلان و فلان
نباشند حاضر در آن انقلاب

که از غایت بغض و کین و حسد
حبیب خدای کریم و ودود
نباید از ایشان بجز کار بد
در آنوقت با آنکه بیمار بود

خبر نیز از رحلت خویشتن
نه آن بود وقت صف آراستن
رسانیده بود آن با و انجمن
فرستادن فوج و کین خواستن

رسول خدا از برای همان
فرستاد لشکر بسوی تبوک
که نیکان و پاکان رهند از میان
وگر نه نبود آرزوی تبوک

از آنها که اندیشه بغی بود
که حاضر نباشند اهل دغا
بر آن فوج دانسته داخل نمود
شود مستقل تا ولی خدا

چو کردند از حکم اقدس عدول
بمنبر شد و کرد لعنت بطیش
نکردند فرمان او را قبول
بر آنکس که ورزد تخلف ز جیش

نکردند از آن لعن هیچ باک
طلب کرد آنگاه دوات و قلم
که بد تخم امید ما زیر خاک
که از بهر امت نماید رقم

بدانگونه عهد قوی نیکو
ندادند او را دوات و قلم
که هرگز نگردند از بعد او
که بودند آگه ز شد رقم

کلام بدینسان هدایت ظهور
چو کردند ابرام الفت و کو
بهذیان نمودند حمل از غرور
نبی کرد اعراض و گرداند رو

شده خشمگین از کمال عتاب
بر انداز بر خوردن آن جناب
عطای نبی را نبخشید سود
که مطلب رضامندی آن نبود

نظر بر ریاست بُد و حب جاه
نه بر انقیاد و رسول اله
بآنها که گفتیم همه قابلید
گذارید بغض و ز حد مگذرید

که بهر وصایت خدا و نبی
کجا کرده اند الغیر زان گمی
وزان پس به کنز در رسول جلیل
بیا مژده ترد خدا جبرئیل

بگفتش ازین فکر غمگین مباش
در اصلاح اینکار غمگین مباش
که حرص و طمع برده زینقوم هوش
نخواهند داد ند بحرف تو گوش

از اینکار مطلب ازین جد و جهد
نه اثبات حجت نه امضای عهد
کنون گشت این بر همه آشکار
که حکم مرا و ترا اختیار

نکردند آنها ز فرط طمع
که جاهست منظور شان نه ورع
زامر و زبان آنزمان سرور
که قایم نماید بدولت ظهور

بد نیکو نه خواهد گذشتن مدار
که باشد قوی باطل و حق نزار
اگر چه بسی سعی خواهند کرد
که بر حق باطل برانگیزند گرد

ولی این نخواهد شدن تا بگاه
که یکبار گردد جهان هم تباه
که گیرد ضلالت جهان را فرو
نماند ز حق در میان گفتگو

پس از تو علی بعد ازین شیعیان
نه از کف گذارند حق را عیان
زاعدا بسی جبر و دستی کشند
ولی سر نه از حق پرستی کشند

ازین امت مومن و مهتدی
نباشند جز شیعیان علی
که گردیم دین را باین ما تمام
که دانند بعد از تو او را امام

نبود آنکه این حکم ما را قبول
بود او مطیع خدا و رسول
اطاعت نکرد آنکه این حکم را
نه ما راست بنده نه امت ترا

کرو درزیده با خالق خود عناد
ز کفار باشد گناهش زیاد
بود جای او اسفل السافلین
که بر کفر برگشت از بعد دین

نعیم بهشت و شراب طهور
قصور مزین بغلمان و حور
بود بهر آن مردم حق گذار
که باشند بر حکم ما استوار

که با ملت خود بفضل اله
ز هفتاد و دو فرقه بندند راه
کزان فرقهای دگر کم نهند
مگر شیعه او که خوب اللهند

نترسند از کثرت ضالین
نه هرگز بدنیا فروشند دین
بران امر حق با خلوص تمام
نمایند تا دور قایم مقام

نمائیم ما نیز تائید شان
که عاجز نگردند از دشمنان
چو قایم نماید بنصرت ظهور
کشد تیغ بر روی اهل غرور

فدائیش نمایند آن مومنان
برغبت سر و مال و فرزند و جان
مرا و ترا حق گذاری کنند
براه وفا جان سپاری کنند

نه شمشیر از بهر دنیا زنند
برای رضامندی ما زنند
فرازند رایات دین ترا
بریزند خون مبغضین ترا

ز جان مخالف بروز نبرد
بر آرند با آب شمشیر گرد
بکوشند چندانکه روی زمین
ز شرک شود پاک و از ظالمین

بعلم و بحلم و بتقوی و زهد براه خدا تیز در بذل جهد
که هرگز نشد صادر از وی خطا نه منظور او جز رسول خدا
سر و جان و تن آشکار و جهه بدش وقف حکم خدا و نبی
خدا کرده بهر نبی ناصرش که بود آگه از باطن و ظاهرش
ستوده است او را که بخشید بصدق و وفا علم و سعی و شکیب
ستاینده او خدا و نبی است نه موصوف هر طامع و مفتریست
بوقت حرج از رسول خدا نکردید یک شبر هرگز جدا
بجز هجرت آنهم بفرمان او که جان را فدا کرد بر نام او
ز آیات حق و ز حدیث رسول ثنا بر علی آنچه کرده نزول
ندارند قدرت بر انکار آن که هستند راوی بزرگان شان
ولی آنکه از غایت بغض و کین که دارند با آل سالار دین
چو دیدند که از غایت اضطرار به پشت کف دست جویند قرار
ز اقوال پیغمبر جاهل فریب نمایند تاویلهای عجیب
چه تاویل تاویل دور از مغاک که بندند دش کودکی سوزناک
چه تاویل تاویل باد هوا چه تاویل تاویل بیمدعا
نیاید ز تاویل اینها حصول بجز فعل لغو از خدا و رسول
دل خود بتاویل خود خوش کنند وزان گوش حقیقت چو در بسند
که تاویل ما باشد آنجا صحیح بود معنی ظاهر آن قبیح
ندانسته این را که روز جزا سخنهای واهی نباشد روا
نشان از علی آنچه کردم بیان نگردد یکی یافت از دیگران
دگر در برابر ز اخبار خویش بیاری تو در فضل شان کم و بیش
نمی سازد آن مدعی را خمش که کس دوغ خود را نگوید ترش
بود حجت آن اندم که چون با شما دلیلی بیارند ز اخبار ما
بود دیگری کی چو شاه نجف که همقدر گوهر نباشد خزف
کسی کو بود بار رسول خدا ز یک نور فرموده خود مصطفی
خدائیکه خود کرد خلق نفوس چو نفس نبی خوانده است ای عبوس
نمودن با او دعوی همسری بود همچو دعوای پیغمبری
چو جائیکه شهر نگوئی جز آن نکرد ترا گر شهادت زبان
و گر هم بگرد چه سود ست بود که آن موت بر جاهلیت بود
که باشد در این باب قول رسول تو هم داری آن قول خود را قبول
که فرموده آن مخبر راست گو که باشد بوحی خدا قول او
ندانسته هر کس امام زمان بمیرد درود کافر از این جهان
امامیکه او را ندانی امام بود دین و اسلام تو ناتمام
ز تجویز قوم ظلوم و جهول چرا باید آن قوم بهرش حصول
بود خاصه آنکس از این احترام که حق کرده باشد خود او را امام
چو نقص از ربا و سرکشان بکردند که با انبیا هم چنین گفته اند
برای همین سرکشان عنید جهنم خدای جهان آفرید
موید بود اینکلام مرا حدیثی که فرمود خیرالورا

همه از کجیها پر از تاب و پیچ — چو سیلاب با صاف و دردی بهم — پس از زنت جهل هر یک چو مست — به بیداد و غارت گشادند دست

پس از کشتن هر که شیعی دو چار — **اگاه گشتن خوارج از کار معاویه و [illegible]** — از آن سوی شد بسته راه گذار

معاویه زین آگهی گشت شاد — با جوان ابلیس او از داد — که باید نهادن کنون پای پیش — که هستند ایشان گرفتار خویش

نباید شد از مدت صلح سست — که پیمان شاهان نباشد درست — تو انگر دو رند هیبت یوز رنگ — که جنگ صلح و گه صلح جنگ

سران را بخواند سپه داد شان — بتاراج و غارت فرستادشان — بجنگش نهادند رو آن گروه — چو دیوانگان سوی صحرا و کوه

گروهی عنان جانب دشت تافت — گروهی بملک حجیره شتافت — سپاهی سوی یثرب آمد ز رو — سپاهی شده در حرم جنگجوی

یکی کرده تا ارض بصره گذر — گروهی برآورده از مصر سر — چنان آتشی هر یک افروختند — که از تاب آن کشوری سوخته شد

که تا که ز دزدگاه گردون پناه — **[illegible]** — پی جنگ آمد ز هر سو سپاه

تبه گشت بازار و شد تلخکام — ز هر دو نشد زنده یک تن تمام

معاویه زان غصه سرپیش داشت — از این کشتگان ماتم خویش داشت — که آمد بگوشش ز کار آگهان — که پیوسته بود خوش ز هر جا نهان

که بر خطه مصر فرمان گذار — شده مالک اشتر نامدار — بفرمان شاه ولایت پناه — بمصر ار ضمیره شتابد براه

بلرزید ازین دل چنان در برش — که فتد آسمان بر سرش — به پیچید بر خویش و در تاب شد — بجان آتش افتاد و دل آب شد

با جوان ابلیس رو کرده گفت — که در دار طیبان تا نیاید نهفت — چو مالک ز مصر و علی از عراق — بجو نیز شامی کند اتفاق

گر اول کند سوی پیکار میل — بنا کی بماند بجان زین دو سیل — بو نیزه که مالک کی کارزار — به تنها تن از ما برآرد دمار

ندارد هوا وسعت پر زاو — نتابد زمین سایه گرز او — پس از مرتضی نیست چون او سوار — تنی یکه جنگ آورد با هزار

ز شامی کند بحری از خون سیل — دم تیغ مصرش در رود نیل — نماند چو آید پی کارزار — ازین مرز جز کوهها پایدار

بصفین سپهدار کرار وندی — به تیغ دو رو کار دیگر وندی — علی گر عنان ستیزنده کان — نمیتافتی ار گریزنده کان

به نیروی آن که مالک اشتر تیز — برآوردی از شامیان رستخیز — نزاید شبیبی را چنان زود نو — که لشکرکش او نباشد و شیر و

کنون چاره کار این مرد چیست — بگوئید درمان این درد چیست — چو در چاره ابلیس را خست یار — بفکری شدش یاد از انجام کار

یکی نامه با زهری اندر نهفت   بدهقان قلزم فرستاد و گفت
که گر زانکه این راه بر ره گذار   توانی که در مالک اری بکار

زگنج و درم انچه خواهی تراست   مرا نامی و پادشاهی تراست

ذکر شهادت مالک اشتر ...

برین ول نهاد آن سیه روی زشت   دل از دین گرفت و امید از بهشت
چنین تا زمین دید دریای مرگ   زبس موج از دست و پای سترگ
شب و روز بوسته و انتظار   چو نقش قدم بود بر رهگذار
چو مالک شد از آن سواد سپاه   نمایان چو تیره شب صبحگاه
رسیدند گردنکشان فوج فوج   دران دشت هر لحظه از کوه موج
چو گردون سپرده به شبگون عنان   یکی کهکشانش بدوش از زنان
بنور جبین مهر گیتی فروز   منشی بر رویش دم صبح روز
بت شیل و مرد دهقان نژاد   ز یزدان بر و آفرین کرد یاد
نمایان میان دلیران جنگ   بدانسان که از موج دریا نهنگ
ترا من بگیتی یکی بنده ام   امام زمان را پرستنده ام
که شاد آمدی ای سپهدار دین   که بادا آفرینت ز جان آفرین
که باشد که روزیت مهمان کنم   حکایت ز مور و سلیمان کنم
مرا غیر ازین جستجوئی نبود   ضرانی از خدا آرزوئی نبود
دلاور از و سر به نخوت نتافت   بمسکین نوازی بجانش شتافت
کنون کر ظفر فی خنک جای من   دگر پای کوته کنی وای من
بیک لقمه بر خوانش آن بی نظیر   زجان دست شست و شد از عمر سیر
بدانندش خندان و دل پر ز کین   در آمیخت انبر هر با انگبین
بعرض مدینه ز غم سینه چاک   نهفتند آن گنج را زیر خاک
سبک رفت کوهی بدانسان زجای   چنان سرو افتاد مالک ز پای
ابوطالب آن به که گیری کنار   ازین خوان مهمان کش روزگار
زد آنگه هزار آه سحاب دریغ   دریغا هزاران هزاران دریغ
مشو غافل از خنده اش صبحگاه   که شامت نشاند برو ز سیاه
که گردون سیه کاسه و سفله خوست   بروز روشنش بین که دانی در و بست
بسی گشته هر روز مهمان او   کز این قرص نشکسته بر خوان او
به بین مهر را در سپهر کبود   درست است این کرده زانسان که بود

رسیدن خبر شهادت مالک بحضرت امیر ...

ازین آگهی شاه گردون جناب   ستاره فرو ریخت بر آفتاب
دل روشن از غم تشدّد ...   چو عکسی که از مهر افتد بر آب
بموج سخن زان بهشتی نشان   چنین گشت دریا جواهر فشان
که مالک مرا بد بدانسان که من   رسول خدا را بهر انجمن
پس از لطف آن شاه آباد کرد   بنام زشش ایزد دشن یاد کرد

... حضرت ... نوشتن ...

برآمد چوان صبح از روزگار   بفرمان سالار فوج اقتدار
نوشتند نامه بمهر زر و بوم   زحد خراسان زمین تا بروم

که آید چو صبح با تیغ تیز … که با شامیان است روز ستیز
ز هر جانب آید سپه فوج فوج … بدان سان که بر خیزد از آب موج
بغیر از خوارج کز اغوای دیو … بنودند بر راه کیهان خدیو
ثریا جناب سپهر احتشام … به تسخیر ظلمتکده ملک شام
برآمد بر آن دلدل راهوار … بدان سان که خورشید بر کوهسار
ز مشرق از آن مهر آتش عنان … بمغرب درخشید برق سنان
پی بازپس مانده کان سپاه … نخیله شدش چندی آرامگاه
چو شد انجمن لشکر نامدار … فزون آمد از شصت بار ده هزار
از آن پیشتر کز نخیله سپاه … عنان جانب شام تابد براه
خبر شد که از نهروان آن گروه … شتابند در دشت و صحرا و کوه
هر آنکس که گردد بایشان دچار … اگر کیش ایشان کند اختیار
گزارند و بر وی نگیرند راه … وگر نه کنندش بتیغ تباه
ز ارباب دین خون و مال و عیال … شمارند بر خویش یکسر حلال
بفرمان سالار چرخ اقتدار … بشد حارث مره تا جست کار
چو او رفت آمد بزودی خبر … که کشتندش آن قوم بیدادگر
رسید از بزرگان و اعیان دین … بعرض جناب مقدس چنین
که یابد عنان گر سوی شام تاب … ازین قوم ایمن نگردد خراب
اگر رای بیند ولایت پناه … نخستین بآن سو کشد این سپاه

نهضت فرمودن آن حضرت بجانب نهروان
و بعضی … مار … ست

که خاطر چو زینجا یابد قرار … دل آسوده تر رو دهد کارزار
بفرمان سپه چون سپهر روان … برآمد ز جا جانب نهروان
بدیری فتاد آن سپه را گذار … که بود اندر آن راهبی رازدار
چو شد آینه رایش مرصد نگار … بتقویم انجم سواد آشکار
بکردار روز از سطرلاب هور … بدانش دلش گشته لبریز نور
شده نه ورق را بر و صفحه باز … کواکب از او هیچ ننهفته راز
تو گفتی که هنگام گویاییش … رسیدی ز روح الله آگاهیش
بخدمت برون آمد از دیر و گفت … که باید مرا دُر این راز سفت
که امروز مهر از سعود داد سقوط … بود طالع مومنان در هبوط
سکون باید اینجا کسی ساز کرد … بسوی دگر جنبش آغاز کرد
سعادت دهد زین نکو باز دست … وگر نه برین لشکر آید شکست
ز اوضاع انجم بنیلی سپهر … بپرسید از و شاه خورشید چهر
سوالی که شد بسته راه جواب … بگرداب افتاد از پیچ و تاب
دگرباره گفتش مسیحا نفس … که چون بر فلک نیست دستت رس
زمینی که داری کنون پا بر آن … بگو تا چه چیز است پنهان در آن
بدو گفت راهب که هست اینچنان … سوالیکه عیسی نگوید جواب
ز روح و من شاه دین گشت … که ظرفیست پنهان ز دینار …
عدد دانی و بر سکه نام آنچنین … چو بیرون کشش آری نیابی جز آن

بدو گفت راهب که گفتگوی / زتو از کجا آب دارد بجوی
که پوید ره دانش از غیر ریب / که داند بغیر از خدا سر غیب

بدانگفت آنکه مظهر نور طور / که دارد ز پیغمبر این شمع نور
به پیغمبر این راز بنهفته است / سخن آنچه بد گفتنی گفته است

دگر آنکه گفتی ز راز سپهر / که با مومنان نیست اکنون بمهر
چنان دان که زین رهروان سعید / فزونتر ز نه تن نگردد شهید

وزان رزم جویان ناپاک رای / ز نه زنده افزون نماند بجای
ازین گفتگو مرد یزدان پرست / بجان ماند حیران و مدهوش مست

گزین گونه دانش که بنهفته باب / بروایت این حرف ازین کتاب
چو در کندن خاک بشتافتند / بدان آنکه فرموده بد یافتند

ازین یافت راهب به اسلام نور / چو سایه نشد دیگر از مهر نور

رسیدن آگاهی گذشتن خوارج از نهروان [illegible]

پس آگاهی آمد که آن بدنشان / گذشتند از آب در نهروان
شه دین نکرد آن سخن را قبول / که هر گفتنی گفته بودش رسول

رسانند کارآگهان دگر / بگفتار خود صحت آن خبر
شه اولیا گفت این سوی آب / بودشان بمهد عدم جای خواب

نخواهید کردن بدانسو گذر / نخواهد شدن بود تنها دگر
نشان آنکه باشد در ایشان یکی / بشر بیشمار و بجز اندکی

که پستانی از دوشش آویخته / فراوان بالمو در آمیخته

رسیدن عساکر ظفر اثر از نهروان و برابر شدن هر دو لشکر

زباره در افتاده خواهد بخاک / دگر سوی خواهد شد آندم هلاک
چو شد منزل آن سپه نهروان / چو دریا شد استاده سیل روان

شد از بس طناب و خیمها مرغزار / هوای شبستان زمین لاله زار
نخستین بفرمان گیتی پناه / بارشاد آن قوم گم کرده راه

بشد ابن عباس و گفت و شنید / بجز آهن سرد برجا ندید
پناهی جهان پیشوای زمان / برآمد خود از جای چون آسمان

چنین تا عنان تکاور کشید / بجائیکه آواز شان می شنید
پس عبدالله ابن کوا پیش / روان گشت با صد کس از قوم خویش

بجا ماند یک تیر پرتاب دور / بترسید کاتش کمان کرد نور
ندا کرد پس شاه یزدان پرست / بصوتی گران یادش آمد الست

که ای ابن کوا بیا پیش باز / چو کوته شود ره بگردان دراز
بدانديش در هول آن رستخیز / نخست ایمنی خواست از تیغ تیز

پس آنگاه با ده تن آمد ز دور / بهم گشت پیوسته ظل و حرور
بنور ضیاء الجهان مقتدا / برافروخت آنگونه شمع هدا

که بهر چه گشتید ای مردمان / گریزان ز دین همچو تیر از کمان
میانرا بهر کار بستی چرا / پس از بیعت حق شکستی چرا

چنین آمد از ابن کوا جواب / که چون بسته بر تو راه صواب
فتادی بخود در شک از کار دین / برو بسته ناگاه راه یقین

حکم ساختی غیر راه ریبان | نگفتی که بینی ز حکمش زیان
چو افتند ترا شبهه در رای خویش | بود سنگ بار تو بر جای خویش

کنون گر ز عصیان شوی توبه کار | بطاعت کشیم از ره کارزار

[illegible]

بشبگیر کم کرده راه صواب | چنین تافت از نور مهر خطاب
که دارید ما را که رد نخست | شما را ره حق نمودم درست

که این سر بسر مکر و افسونگریست | که دلهای ایشان ز قرآن بریست
ولیکن نکردید خبر رای خویش | کشیدید از راه من پای خویش

همان در حکم رفتن تان داوری | که ما را نباید جز اشعری
گرفتیم دلم خواستانید استان | نرفتیم در آن خبر ره راستان

نیامد از آن شکی از من پدید | نکرد در آن شبهه را این کلید
که در رایه ننهد کاذبین

چنان که از کار حکم در خیال | بود از نقیض مراد احتمال
نه در بخشش و قتل جمع بود | که اندیشه مفرد و در قتل بود

چنین یافت امر از بنیر نفاذ | که باشند یکشمار سعد معاذ
ایا آنکه اینهم توانست بود | که حکمش بود کام بخشش بهود

پس از من گرفتن رفتن اختیار | با واقتدا کرده باشم بکار
ازین ابن کوا و آن صد نفر | دگر ره گرفتند بیعت ز سر

دگر ما نهادند دل در نبو | نشستند بر اسب بر خویش گرد
وز ایشان مقرر ز برنا و پیر | که عبدالله وهب باشد امیر

صفی گشته آراسته زانگروه | سری تا بدریا سری تا بکوه
ز احکام آنهر بان با ازسم | چنین گشت طغرای رافت رقم

که از نامداران دو باره هزار | لوای فرازند بر ریگ کنار
منادی برآورد آنکه ندا | رسانند بان کم با انصدا

که هر کس که آید بپای علم | و یا سوی کوفه گذارد قدم
بلند شرر ز آتش کارزار | ازین موج خیز بر ریگ کنار

بابین رافت خاص از آن پیشگاه | طلبکرد هر کس ز جای پناه
ز کوفه یکی دان دگر زانگروه | یکی شند بشهر و یکی شد بکوه

گروهی بصف سپه کرد میل | که دریا بد آنجا ز آن سیل
نماند از خوارج بی کارزار | براهرا ز جز چار باره هزار

که بودند از نشاء جهل مست | فشردند پا و کشادند دست
چنین رفت فرمان ز مالک رقاب | که لشکر نبید در نک از شتاب

که آن ره نوردان تیه ضلال | نخستین کنند ابتدا در قتال

[illegible]

خوارج چو در شورش و در دم وکین | با آرم و دیدند دریای چین
نهادند چون موج کف از عنان | گرفتند طوفان به تیغ و سنان

بجولان ز جمعیت آنگروه | تو گفتی روان گشت دریای کوه
ز جانکر کین گردند میل | کشادند همچو دریای سیل

بر انگیخت دلدل میان گروه
برآمد در آن محشر از جای کوه

شمشیر چرخ آینه تاب کرد
ز جوی سنا خاک سیراب کرد

سپه گشت از آن دو رحیله چست
چو امواج دریا ز موج نخست

شد از نقش کمان بر سحاب و غبار
ز هر گوشه قوس قزح آشکار

بهم قطره پیوست باران تیر
زمین شد ز باران خون آبگیر

بدریای آهن دلیران جنگ
شتابان بموج و بره چون نهنگ

ز باران گلگون خون در قتال
شده صفحه ابری کرده آل

زمین تا از آن عرصه گیرد کنار
ز میدان برون برد رخت از غبار

فلک تا نیفتد ز وحشت ز پای
بگردش از آن عرصه گرداند جای

ز بس آتش تیغ گردان بجنگ
شد از چرخ خاکستری شعله رنگ

سراسر همه خاک میدان بخون
شد از سیل شمشیر شنجرف گون

رزم زبیر ذو الندبه با حضرت امیر المومنین و کشته شدن

چنان شعله زد آتش کارزار
که بر چرخ میگشت انجم شرار

علی ولی شیر پروردگار
برافراخت آن آتش ذوالفقار

که هر گاه از آن شعله گشتی بلند
سر خصم جستی ز جا چون سپند

رسیدی ز دستش سر ذوالفقار
بهر دو رو نزدیک خورشید وار

ز برش ز رعشه ملک آمد بتنگ
درخشان سنانش چو آتش بجنگ

شد از شیر حق زآب داده سنان
بدوزخ گریزنده آتش عیان

دگر خصمش طالی شوم دست
که هر حمله اش لشکری میشکست

درآمد بکردار دیو دژم
سر افکنده و تیغ کرده علم

چو دیدان رکاب امام زمان
بهر ترک سر کوفت چون آسمان

ز کوه لکاو ربان پلنگ
بیازید سر تیغ از ماه جنگ

که از زخم شمشیر آن تیره رای
بمیدان سپهری در آرد ز پای

که آیینه صیقلی ذوالفقار
بر او صورت مرگ کرد آشکار

پس آنگاه ذوالندبه بر ستیز
بکین کرد و انداخت شمشیر تیز

نخسته ز آن شیر پروردگار
که دریا نسوزد ز تاب شرار

بپاداش آن تیغ و آن تیغ یافت
که از خود بگذشت و مغفرش شکافت

تنش نیم جان بخش آشوفته
گریزه کردند سر کوفته

از آن عرصه کین چو طی کرده راه
گریزه تا آخر رزمگاه

نگون گشت از باره سرگشته
تنش گشت خاکی روان آتشی

پس عزم او مالک شیر جنگ
روان گشت چون کوه تیغی بجنگ

رزم عبدالله وهب با حضرت و کشته شدن او

چو خصم موص خواندان هم انجام کار
خط سرنوشت از دم ذوالفقار

چو عبدالله ابن وهب بنگرید
ز بیم نهنگان بیشتر کشته دید

دل لشکر گشت دریای درد و دریغ
چو موجنبش به تن مومنان گشت تیغ

عنان کرد کوته سنان باز داد
سر راه بگرفت و آواز داد

که ای مرتضی ضیغ خونریخته
ز تن کرد جا برا بگسیخته

بیا موج شمشیر مردان ببین
درین قطره آب طوفان ببین

تبسم نمود از غرورش امیر / بگفتا مگر گشتی از عمر سیر
که خود را ز تیغم بر آتش زنی / چو پروانه بر شمع سرکش زنی
چنین داد پاسخ که با کردگار / مرا رفته عهدی چنین استوار
که با سر دهم یار با نیم سرت / دهد تخم خونریز اکنون برت
بگفت و بر آمد چو روشان چو تیغ / هوا ساخت از آتش آب تیغ
شد از بیم تاب دم ذو الفقار / هوا گشت از آن شعله خاکسار
بس آنها که هیچا بجا مانده ام / همه نامه هستی خوانده رام
فتادند از آن دشت هر سو نگون / پر از خون کله خود بالا نگون
از ایشان جهان نقش هستی سترد / بجز نه نفر از میان جان نبرد
شگفتی تر آن کز سپاه سعید / ز نه تن نگشتند افزون شهید
بدانسان که گفت آن ولایت پناه / بدیدند ذو الندبه بر خاک راه

مراجعت حضرت از نهروان و بشهر آمدن لشکر

فتاده نشانش ز کتف آشکار / بدان نکته از دوش ضحاک مار
چه گونه شد آن رزم کین دراز / بفیروزی از رزم گشتند باز
ز ره خواست تا بد نشه جناب / عنان جانب شام چون آفتاب
که از شعشع آنکه رایش گزید / بعوض جناب مقدس رسید
که گر سهر تو کردن سپاه جنگ / بکوفه رود چند روزی درنگ
سپه بهتر آماده کین شوند / ز بیکار بر دیگر آیین شوند
شه دین بر آیین او ز حکم / بدلخواه ایشان بره زد قدم
ز کوفه برون از نخیله زمین / شد از بس نجوم آسمان بر زمین
سفر که هر کو شتابد برون / بسهر از ضرورت نماند فزون
ولی آن گروه در ایمان ضعیف / که بودند چون قوم موسی نحیف
چو کردند از خیمه در کلبه جای / گزیدند بر خانه زین سرای
براه اطاعت شد از فتنه بهر / بر ایشان چو اصحاب طالوت دهر
همین بد از آن تا که دلها بصدر / بو از نور شان بود مانند بدر
بدرگاه شاه ثریا جناب / تنی چند چون ماه با آفتاب
دگر با حو انجم نهفتند روی / ز ظلمت نگردند نو آرزوی
سرانجام خورشید زرین علم / ز جا خیمه بر کند چون صبحدم
بشهر آمد و آمدن آن گروه / زبانها ز بس عذرخواهی ستوه
که ما را گرفتاری کار خویش / که ناگاه در شهر آمد به پیش
چنین گشت ظاهر ز ره بنده گی / عرق ریز از تاب شرمنده گی
ولی عذر آن جمع غفلت مآب / ز فر قبولش نشد بهره یاب
ز عصیانشان داشت خاطر ملول / چو هنگام رحلت ز امت رسول

قتل نمودن حضرت حنظل را از جهة جمع لشکر بجانب رزم

بهر خطبه کاندر آن روزگار / شدی همچو دریا جو ابر نثار
ز جمع تهی مغز تر از حباب / شده بر دلش بار زد دش حجاب
چنین تا سعید ابن قیس دلیر / دگر حجر کندی پیل شیر گیر
زبانها گشودند در دو غطاو شیر / هم از نفع گفتند و از هم گزند

پی جمع در خواب نیکو رکاب
بیک صبح گشت و یکی آفتاب
بدیوان ز فرمان هم از مرتضی
باینحکم طغرا اش آمد قضا

که معقل سپهدار ولاصف جنگ
که چون ابرهیم داشت آتش هم آتش
سپه را برآورد جا بهر کین
زبس قطره زن ابر سازد زمین

کند از دو چو یابد به تندی مدار
شود آتش آب از نیارد بکار
باین رای روشن زتابنده هور
دگر ره بذرات افتاده شور

زمین ساز جنبش گرفت از غبار
فلک گشته مه و شش عناصر سوار
جهان را نهاد آنچه در قوت بود
ز کتم عدم رو بملک وجود

ز ارکان فلک چار پا ساز کرد
جهان پال از روز و شب باز کرد
زنه چرخ از وضع جنبش قرار
برآئین گرفت از پی کارزار

شما هم براه وجود از عدم

نمودن سوال آنحضرت از امام حسین علیه السلام از ایام ما[ه]

باین آمدش جنبش از کیف وکم

مکان از شتاب ار شناسد درنگ
زمان ریخت از آن مقال درنگ
دران چند مردی که بود نیکمان
که چند بیکره زمین و زمان

قضا هر سحر که بصد طمطراق
بکین اشهب مهر کردی براق
پی تارکش تیره روزان شام
زگردان فلک خنک زرین لجام

باقرانش نقص وحوت وحمل
کشیدی عنان و کشیدی نعل
بمنزل ز شاه سلونی مقال
شد از سیدی مجتبی این سوال

گزین ماه برآسمان بلند
ز ایام ایا بود رفته چند
چنین عرض کرد آن سپهر احتشام
که امروز آن سیزده شد تمام

پس از زادنش با امام شهید
که در زیره یکی زهر کش چشید
ازو کرد پرسش که ای ارجمند
ازین ماه ایا بود مانده چند

چنین گفت رو ز ماه صیام
بهفده دگر می نماید تمام
ازین دو ثمین گوهر نه صدف
بابهام د فرق و سوی در نجف

بمرات این پرسش آنرو نماست
که تاکید دستیش هر یک رواست
که بر چرخ گرداننده تابنده ماه
زنی روز یک کم کند گاه گاه

پی جبر تقدیم عذر و سوال
همان گشتی از راه پیش سال
ازین غیب دان شد سوال از یهود
وزان از عدم نسبت این وجود

بپیش و کم عمرشان هم قیاس
ز پرسش بدینگونه افکند پاس
پس آن لوکشف دانش حق سرای
زهر سر مستور برقع گشای

کف دست سر پنجه خورشید
چو تابنده خور بر محاسن کشید
که خواهد به تیغی درین ماه داد
شقاوت سرشتی زخیل مراد

باین موی پر انتظار خضاب
زخون سرم گونه لعل ناب
ازین حرف شور قیامت اثر
بهر قطره افتاد شور شرر

بهر دل زبس هول شق گشت پوست
بحسرت قرین شد چه دشمن چه دوست
دل کوته اندیشه کانرا گمان
درین غور کوته زنیک بر گمان

که باشد درین گر تقیق درست
چرا باید این برگ پیکان نخست
ولی صاحب هوش پیش از قیاس
که در راه حق بود منزل شناس

یقین داشت کاین رزم از بهر دین

بحالات بودن عبد الرحمن که با آنحضرت در جنگ صفین بود

بهرحال وجب بود چون نماز

ازان عبدرحمن قوم مراد
چنان شد کسی اعضا بر رستن قتال
که در رزم صفین بخون تستن
سر شامی چون برید از بدن

شد از مخزن علم پروردگار
نجاصان ازین نکته کو هر شمار
که مقتول و قاتل بدیگر سرای
بغیر از جهنم نیابند جای

رسانند از اصحاب جمعی بغرض
که جنت بقاتل چرا شد فرض
که دارد لبسر سایه ازین لوا
فکنده چنین دشمنی را زپا

ازان دل بشره زهر شک و ریب
چنین بر تو افکند خورشید غیب
گران رو که این قاتل انجا ملکا
به تیغی سر آرد مراد و زکار

بدانست چون کرد از روز باد
که باشد ز قوم مرادان مراد
چو آمد فرود آن ثریا خباب
چو از تیر آسمان آفتاب

فتادش بدل همچو اخگر تف
ز گریه برازقطره رخ همچو کف
که ای از تو سرمایه خوب و زشت
که گیتی جحیم است و مهر بهشت

معاذ الله از آنکه بگزود وار
به نیزوان کنم رزم و کین آشکار
بر آهنگ کردن نمایم شتاب
بروی زمین کعبه سازم خراب

بآن و الی خطه ما و طیشن
زنیزوان خلافت ضدیو زمین
چو ابلیس ملعون بکین تن دهم
و زان طوق لعنت بگردن نهم

کی انکار اید زمن در وجود
که نه عاد کرد آن نه قوم ثمود
فکنده است صورت اگر از یقین
بر آیینه خاطر اشرف این

که چون لوح محفوظ دارد رقم
زهر بود دیده خالی از بیش و کم
به تیغم بفرما کنون این دو دست
ز افراختن پیش سازید پست

چنین گفت المشفق عاو خاص
که بیش از گنه نیست جای قصاص
چو العاصی از خدا بیخبر
ز شیطان بلعنت سزاوارتر

مکنی بسوگند در هر خیال
که باشد چنین جرات از وی محال
امیری از و هیچ پنهان نبود
ز نه پرده پیشگاه وجود

بعلم فضولی بهر فصل و باب
چو زینب چادر دختر جو زان کتاب
بر و هر نهان لبسکه محسوس بود
بران پرده بر شمع فانوس بود

بدو گفت در کودکی هیچ بود
زنی پیرو راننده ای بهود
بکفتا بلی بود پروردگار
زنی از یهود دم بهمدو کنار

دگر گفت روزی ز خشم و عتاب
بتو کرد آن دایه آیا خطاب
که ای لیس شقی تر از ان روسیاه
که شد ناقه صالح از وی تباه

بگفتا بلی روزی از خشم و کین
اشاره بروایت دیگر که در ماه مبارک از شهادت خبر
از و رفت با من خطابی چنین

زمانی نشستند ران اهرمن
نکه کرد و شد ختم دیگر سخن
بقولی چو نوگشت ماه صیام
شب عید شد بر ثریا مقام

با ولاد خاصان رخ آورد و گفت
که این نعمت حق نشاید نهفت
که جانرا سر آمد زمان فراق
سر رخ نمود از شب اشتیاق

دین مه و به لطف حق کام من / با غاز بپوندد و انجام من
ازین حرف هابر آید بگوش / رسیلاب غم ریخت بنیان هوش
زاندوه زان جمع ارتقا سحاب / بباران رحمت ز نیسان سحاب
فتا دیده قطره چو ابر بهار / ولی آب گشته هزاران هزار
زهر بحر دل آمد انبوه آب / که از دیده ها کرد ساحل خراب
بدلها آتش لب ابر غبار / گران چشمها شد زخون چشمه سار
بهر سینه زان شعله افتاده تاب / که در دیده از گریه میسوخت آب
ولی آن رسن زن شوق مست / دمادم قدح نوش جام الست
ازان نتایج که بیهوشش بود / بآرام دریای خاموش بود

انتقال [illegible] از فضای حضرت و تعین [illegible]

زچار فتنه ذرات و آسوده مهر / زمین را سبک کوه و فارغ سپهر
که روحی که از یکدم کن فکان / نگین بود نقشش از وجود مکان
دران وادی امن بودش حضور / که بیند ید موسی فروغی ز نور
کشیدی قدح زان شراب الست / که یک جرعه اش خضر را کرده مست
باوجی زبر و زیر میفشاند / که عیسی رود و زپیش در راه ماند
چو عشق امانت کش از حمل عرض / نیالد حمال و سموات و ارض
دران عقل کل یافت اوج کمال / زواجب تجلی برو شد حلال
زیک جلوه حسن چون آفتاب / بران دل که بودش رسن مهرتاب
فروغی به بود را امکان فتاد / زیک نور اصل اینهمه نور زاد
زفیضش عیان شد شب از خط مهر / خضیض زمین آمد اوج سپهر
چنان از تب و ز خورشید و ماه / کشید اینهمه نقش در کارگاه
پس آن نور مشکات قدسی جلال / پس از عقل فعال صاحب کمال
که شد زان شتاب قدم پیشگاه / حوالت باد کار کارگاه
بنه عقل گردید در کار کار / بنه تخته چرخ آموزکار
فلک را به تشبیه خود در کمال / درافکند در گردش ماه و سال
بسبع بسیط فلک احتیاج / باین چار شکل بدیهی نتاج
ازان داد ماصد هزاران صفات / زحق حجت آگه دبا تنبیات ذات
پس آنکه را سر از هستیه غرض / چه از نیج جوهر چه از نه عرض
عیان کرد و / زمین رفت در وجد و وحدت
پس آن عقل از مهر آن نور ذات / در آمیخت با هر یک از کاینات
که هر ذره از ذات سیمای او / بهر قطره بود دریای او
که از شوق باسیل در جوش بود / که از صبر با بحر خاموش بود
میانداره در حکم یزدان پاک / به نیک و بد از عرش تا تیره خاک
فلک بود را گرد اشت بردی مدار / دگر ابر از قطره با او شمار
نمودی گهی در سوال و جواب / بجبرئیل ارشاد راه صواب
شدی که زآسیب جوف سقوط / نگهبان آدم بوقت هبوط
که از نور گشتی زموسی دلیل / که از نار گلشن شدی بر خلیل
باد ریس در باغ جنت رفیق / بصدیق در چاه زندان شفیق

باسباط از مهر و از رحیل / دلیل ره قعر دریای نیل
بفرمان یزدان از آن ابر و باد / رسانید از که بر قوم عاد

دعائی ز نوح و ز او بود شور / ز او دستگی ز او بود زور
چو چوب از کلیم الله و خاز ازو / نگین از سلیمان و انگشت ازو

چو آثار صنع خداوند پاک / ز عرش سموات تا فرش خاک
بدی هر فضا را هوائی ازو / نبودی تهی ظرف جائی ازو

همه آسمان منزل و هم زمین / نه آن خالی از وی زمانی نه این
همین است مرجع همینش مآل / حکیم از شمار و خلا را محال

بگیتی چو تاثیر فصل بهار / نهان از همه در همه آشکار
بامر خداوند بالا و پست / نگارنده صورت هر چه هست

که در حکمتش عقل را راه نیست / کس از راز آن پرده آگاه نیست
زدی همقدم بر سر اختران / شده هم در اصلاب پیغمبران

بهر عرصه کردی جهان تابناک / نبودی ز اصلاب و ارحام پاک
چنین تا ز مریم دم جبرئیل / بعبد المطلب رسید از خلیل

چو آمد که در جلوه گاه وجود / سر راه گیرد بغیبت شهود
جهان سر غیب آشکارا کند / سحر را ز خورشید پیدا کند

از آن جوهر فرد کاندر وجود / ز وحدت پذیرای قسمت نمود
چنان گشت از کنه صورت حجاب / گرانیست نسبت بوحدت خطاب

که جا پرتو افکند از مهر نور / فروغ تجلی دو جا ساخت طور
دو مجلس بنا گشت شمع جمال / دو موج نشین شد شکوه جلال

که یک ظرف گنجایش آن نداشت / بآن نشأه یک باده پیمان نداشت
بآن در که دامن نکو بین کشید / ز یزدان دو خلعت بصورت رسید

دو چیستی ز هر جوهر از کائنات / مفارق تر از فعل و عقل ذات
ز بس اتحاد و تشخص اثر / چو موضوع و محمول با یکدگر

درستی که هر جنبش از او ست / دگر خون اگر گوشت و مغز و پوست
تعدد و میانجی چو حد وسط / که وحدت نظر افکند در غلط

نداده بآن خلعت مستعار / هیولا و مستعمل روزگار
نه زان صورتش دو نماند / که خواهد محلی که ماند بجا

نگشته ز تجرید مرکز شناس / ازین چار اصل تعلق اساس
نه آب و نه آتش نه باد و نه خاک / دو راست چو روح از خداوند پاک

که از دیده پنهان چو نور البصر / چو مردم بهر دیده جلوه گر
چو هر را ز در پرده با پرده دار / بجز کنه مستور پروردگار

جهان را مدار وجود و عدم / میانه نشین حدوث و قدم
ز فرمان یزدان در اوج جلال / چو روز و شب از دهر گشته زوال

نه در ذات آن چار عنصر اساس / نه در فهم شان هیچ یاد و هواس
نه از نه سپهر برین در حصار / نه از شش جهت بسته راه گذار

نهادند پی از خاک بر عرش گام / ز افلاک بی خرق و بی التیام
ز ارکان و از نه سپهر روان / چکیده مکین در هزاران مکان

بسا آن واحد که در روزگار ز شغل نظام از هزاران هزار
فزوده بود شان و عجب آنکه بود همانده ام در اینجا و چرخ کبود

سخن گوی هر یک ز تحقیق راز ز اوج فلک پیشوا در نماز
بهر عز ربا صد گروه انام بهر آسمان در هزاران مقام

تو گفتی ز پس زان دو صورت نگار شد آیینه خانه روزگار
از آن بس که با هم رسول امم دو بالا کشیدند بار الم

عطا شد بشغل جهان داوری دو منصب امامی و پیغمبری
که گردید پیدا انکه عهد نخست نکردند سختی بتدریج سست

بهر حال اوستادی او کار اگر غم هزار است اگر صد هزار
بدادند ملک خلافت بارض برو چون حرام و بر این هست فرض

چه شد زان دو آینه حق سرشت صفا طرح رخسار هر خوب و زشت
که از رنگ کلفت مکدر نشد ز دمهای گستاخ دیگر نشد

ز سر چشم حیران ز حسن قدم دریغ و دهر بر کرد مژگان بهم
ز هر گونه غم با کمال فرح کشیدند بر سر ز دریا قدح

چو ز ابر صدف در شاهوار فکندند پیمانه در روزگار
ز غیرت که یارب یکتا بذات چه آید ز آبا و از امهات

دگر قرب را فعل وارون زده وز آن شوق ز افعال میمون زدن
که از خیل هرگز ز میدان دور ز قطره بدریا فزاید بزود

دگر از خیابان زیب نخل بهار به برگی بیار استن شاخسار
که از اصل و فرع گرانمایه اش سپهر و زمین بود در سایه اش

از آن بس نوا سنج نغمات شد صلای غنیمان فآوی زدن
بدی کردنش وادی از ضلال باغنی رسانید ازعا جلال

دگر ره به تیمار پروردنش دگر ره ز نو امتحان کردنش
گهش از ابوجهل و گه بولهب رساندند بدل صد هزاران تعب

گهی کشتی افکند افکندش بی دریغ ز جسمی بطوفان صد موج تیغ
که از جور کفار ناپاک رای برو در وطن داشتن تنگنای

که از سنگ دندان ز نمیران جنگ مقابل نمودند رشش ز السنبک
لبش خستن از لعل خون ریختن ناب عقیقش در آمیختن

زمانی بعکس تمنای او نمودن نقیض از تمنای او
ز منع ابوسفیان تباه ز طوف حرم کردنش بسته راه

زدن گاهی از نعمتی یا بلا از آن قسم مع العسر یسرا اصلا
که از کشف آینده کارها فرودن بهر بار سر بارها

بخوناب حسرت دل آمیختن ز جان کربلایی بر انگیختن
ز در ویشی و زد ر آستین فلک تازی و پای دامن نشین

گرفتن ز کین دست و گفتن ستیز نهادن بسر کوه و گفتن که خیز
تحمل چو بگذشت از حد و چون شد اعلم نوا سنج لایعلمون

فلک باز از نو سر افکنده شد ز نا دانی خویش شرمنده شد
چو آمد گران دو قوی تر مبیل ز فا رغب بید ریا ساخ آورد سیل

ز جنبش بآرام یابد قرار | ز دل شود پیدا ز بحر کوه غنا
پس آن می که بود از نبوت پدید | بجام امامت چه صاف وصف درید
دو معنی بیک صورت آورد رو | دو دریا بیک کشتی اندر شود
چو زان می که چون قطره در بحر سپهر | ز یک رشحه لبریز شد جام مهر
مکان ظرف گنجائیش آن نداشت | جهان تاب بیجائیش آن ندا شت
ز یک جام ساغر دو بالا رسید | ز یک نشاء مستی مشتار رسید
چو بشت طلب کردن و کاشتن | گرفتن برون بر زدن خواستن
گهی از سلیمان تخت زمین | نمودن زملک اهرمن چون نگین
به پیش داشتنها که در پیش باش | دو عالم سپردن که در دین خویش باش
چو گفتن زبانی که با این ستیز | دگر نهادن که خونش مریز
که با اهلیت تو جوئید جنگ | وز ینها بر ایشان شود کار تنگ
که خواهد ز پس زهر و الماس اثر | شد از مجتبی چار پاره جگر
گهی گفتش کین زمین از بلا | سر انجام ماتش شود کربلا
بهر سو شهیدان خونین کفن | سر افتاد جائی دگر جا بدن
چو افتد امام سیوم بر زمین | چو خورا ز چهارم سپهر برین
همین جا تنش جامه پوشد ز خون | چو در جنبش قصر یاقوت گون
در اینجا سران نیزه یابند خضاب | رود بر سر نیزه چون آفتاب
شبستان نشینان پوشیده چهر | فلک وار در پرده های سپهر
در اینجا ز پرده سر آرند شام | عماری نشینی سر از مهد شام

شد از درگه کبریای جناب | نصیب دگر یک فانصب طاب
قضا گشت تحریر مجمع دلیل | یکی شد دگر کوثر و سلسبیل
شرابیکه ساقی خود کام ریخت | گرفت از دو ساغر بیک جام ریخت
فتاد اشتها نهادین بیچ و تاب | زمین گشت ز ینگونه مست خراب
ازان صاف دردی کشان آرزو | ز دریا بدریای افتاد شور
بگردش در آمد همان جام باز | نوا ها دگر گشت در پرده ساز
که از رانده بیش راندن صحاب | نهان کردن نور از آفتاب
گهش نه فلک داشته بر دست | گهش ساختن بر زمین پای پست
کشادن بکین ره عناد داشتن | توان دادن و ناتوان خواستن
گهی گفتن ای تشنگان زیان | میفکن که مانند چندان نگاه
ز علقش سپهر از فروغ وصول | حضوری نمودی گهی این حصول
شود زان رخ لعلش انجام کار | چو قصرش تخت زمردان گار
در او افتد از دوستداران او | زاولاد و خویشان و یاران او
ز خاکش کفی بود هم از کنون | به بینی که چون شیشه پر بوی خون
تهی کرد از روحش اینجا بدن | در انجا سرش شمر برده ز تن
همین است القطعه سر زمین | که بر سینه راند اسپش ز کین
در اینجا ز تن تا سر سروران | فتد راه فرسنگها در میان
که دارند از عصمت کردگار | زنا موس اکبر بد پرده وار
چو خورشید از پرده سبز فام | برهنه رسانند شان تا بشام

ولی او ز بی طاقتی رسته بود … که جانش بانطاق دل بسته بود
بهران بار سنگین که تقدیر بست … که ثقلش فلک را کمر میشکست
کشید و به پشت توان خم نکرد … فغان خواست از دهر او دم نزد
ز بیت بلند جهان همچو سیل … نمیکرد اندیشه در راه میل
چو دریا بدل ره ندارد غبار … اگر موج صد بود اگر صد هزار
ازین خاکدانش کین و قهر … دل آسوده مانند گردان سپهر
که دانستی این مار طاووس کون … نباشد ز خواب و خیالی فزون
زمین را نموده سرابست و بس … فلک را وجود حبابست و بس
دگر جا سزاوار آرایش است … ز گیتی برون جای آسایش است
ازو بود در عرصه روزگار … چو شخصی که بیرون رود زین دیار
چو از آینه صورت نمای … نه از آینه بیرون نه در آینه جای
بهر کار گیتی چه صلح و چه جنگ … بهر جنبش از شتاب و درنگ
اگر سرفراز ار سرافکنده بود … بفرمان خداوند را بنده بود
نبودش بسود و زیان هیچ کار … نظر داشت بر طاعت کردگار
بران خط که در مصحف دیگر است … که او با امامان و پیغمبر است
که هست مصحف فاطمه نام او … بود در از آغاز انجام او
بغیر از لطف در ره انتظار … برآینه دل نبودش غبار
که از عمر افزون که میخواست کم … ز رفتن شمردی نفس دم بدم
دگر در نهان و دگر آشکار … مناجاتش این بود با کردگار

مناجات [illegible]

که ای انکه از کبریای جلال … جز آنی که عقل آورد در خیال
تو دادی بلندی ز مهر آیم … عطا کردی از نیستی هستیم
ز بس جود عامت که اکنون چه بخشش … نکردی دریغ از من و لطف خویش
ز هر نعمت و سختی روزگار … که بیش تو افزایدم اعتبار
بگیتی مرا آرزویی نماند … جز از بهر این آرزویی نماند
که از فرق خود بر محاسن خضاب … چو مهر از شفق بندم از خون ناب
بامر تو کردم باهل ضلال … ولی بر امید شهادت قتال
چه با مشرکین و چه با ناکثین … چه با قاسطین و چه با مارقین
نشد حاصل از لطف انعام من … نشد با شهیدان رقم نام من
چو هر کام در بندگی دادیم … بهر لطفش از زندگی دادیم
فزون دادی از انچه من خواستیم … فزودی فزون انچه من کاستم
بیک دادن جان نیرزم چرا … بعید تو قربان نیرزم چرا
دلش داشت چون شد دعا مستجاب … برفتار ایام عمر از شتاب
که در راه انکار روان از نفس … دمادم شمردی صدای جرس
چو آمد ز ماه صیام از هلال … نوید خوشش ز مفتاح باب وصال
دلش گشت روشن روان پر امید … شب اول روز شد صبح عید
بدان انکه گفتیم یکماه داد … غم و رنج شصت و سه ساله بداد

در بیان کیفیت [illegible] آنحضرت [illegible] ماه [illegible] العالم [illegible]

ز شوقی که پس بالش آهنگ شد
ز صورت قبا بر بدن تنگ شد

دران مه بدل شوق تقدو صال
بدی نور افزون چو نور هلال

چنین تا ز بالنده گی بدر شد
چراغی پی لیلة القدر شد

بهر روز ازان مه که شوق وصال
بروز از درازی نمودی سال

بمردم همانگونه راه رشاد
نمودی ز ترغیب عزم جهاد

شب از بهر روضه کشادی دهن
بخوان حسین یا بخوان حسن

همان قدر بر خود نمودی حلال
ز روزی که روزه نکردی وصال

ز رافت باو داد امام زمن
دو جا بود چون نور خورشید و طن

بهر شب زیک آن دو عاشق تمام
شدی منزل آرا چو بدر تمام

ز بیخوابی چشم ذوق شباب
فزون از دمی شب نرفتی بخواب

ز خوفی که آن لازم بنده گیست
در بیان مناجات [illegible] از حضرت [illegible] علیه التسلیم
زعجزی که اوج سر افکنده گیست

بمسجد بخاک در کبریا
شده نیمه شب بر زمین جبهه سا

که ای مونس خلوت و حشتم
که ای هادی وادی حیرتم

فلک‌ها برون از تو معبود نیست
ملک را بغیر از تو مسجود نیست

ز حشمت فلک دستگاهی تراست
جهان سر بسر بنده شاهی تراست

ز مهر بیم راه امیدم توئی
بهر تیره شب صبح عیدم توئی

ز بینائیم بهره یابد وجوب
بذکر تو ار تطمئن القلوب

بنگر توام دست بس کرده نیست
ولی اجر یک ذره حجر حیست

اجازت ز درگاه جاه و جلال
که این قطره دارد ز دریا سوال

بغفران عامت که القلزم است
که در قطره آتش جرم کونین کم است

که خشنود داری روان مرا
نه بخشی بمن دوستان مرا

ز قهرت کند انکه مهرم پناه
خطاب [illegible] مؤلف بجناب [illegible] علیه السلام
بمحشر برویش نیاری گناه

فلک تکیه گاها زمین داورا
براوج امامت مهین اخترا

اساس از تو دارد دگر روزگار
فلک را مدار و زمین را قرار

توئی صورت آرای هر خوب و زشت
ز کلک تو ریزد خط سرنوشت

چو از تو ز ایجاد آغاز کار
بقای تا آخر روزگار

بذات از حدوث و قدم دیگری
نه واجب نه ممکن دگر جوهری

توئی مرکز گردش روزگار
توئی حامل عرش پروردگار

کمالم خیانت دو راز خطا است
که الهام قدسیش خوانم رواست

که کرسی توئی در کتاب کریم
ز بس شان شده وصف انت عظیم

توئی تو جهان را بهر یاد کار
توئی تو در ارحام صورت نگار

نه بی تو خرامد روان سوی تن
نه بی تو شود روح دور از بدن

مدد گر نه بخشی تو در روزگار
نه قطره نشیند نه خیزد شرار

توئی راه گم کرده گان را دلیل
توئی ساقی کوثر و سلسبیل

به نیک و بد خلق داور توئی
ممیز بدیوان محشر توئی

مقام از تو یابند هر خوب و زشت
تو داری کلید جحیم و بهشت

بدریا ازین قطره عرض غرض / بود گر اجازت رسانم بعرض || نکردم در اوراق لیل و نهار / بجز مشق عصیان پروردگار
ز بس جرمم از خجلت افکنده سر / شکستست بار گناهم کمر || که از گمرهی کرده ام عذر خواه / ز هر یک کنه صد هزاران گناه
ز بحر دل کشته از بیم آب / ز امید گردیده ساحل خراب || که بحر گناهم ندارد کنار / چو دریای غفران پروردگار
نه بهره ز علم و نه خیر از عمل / که از شهوت و از طول امل || بهر ره گزین دو شدم خود چار / بهر یک قدم راهزن صد هزار
بود بسکه هست آن ره و رنگ پیچ / دل تیره ام هیچ طاعت ز هیچ || ز غفلت نبودن دمادم خمار / ازین یک دو مستی ازون یک خمار
نکردم دمی یاد روز نشور / نبیند اختم زاد آن راه دور || بطومار اعمال کردم نگاه / ندیدم در آن غیر حرف گناه
پی سود بازار روز شمار / تهی دستم از هر چه آید بکار || همین ست امیدم بپاس تمام / که بر دوست دارم آتش حرام
که با دل سرشتست مهرت چنان / که مهرت نگین و دلم نقد آن || یکی از پرستنده گان توام / نه زاد و لادم از بنده گان توام
تبو دارم از لطف یزدان امید / که سازی گلیم سیاهم سفید || ستانی بجنت ز کلک نجات / ابوطالب و زخی را برات
دگر در شفا خواهم از تو حضور / که بر من شب ظلمت ستاری شده نور || یکی چون نهد روح دل از بدن / بفرمان یزدان بترک وطن
تن و جان بابید گر گرده خو / بهم گرم خوی چون ز گل رنگ و بو || در آخر شمار نفس میدمم / بصد حسرت و درد هر یک دمم
صلائی فراق جدائی زنند / نوا در ره بینوائی زنند || ازین دل که باز نبد کرده خو / بهر سو رو چیده صد آرزو
بر آرد کف مرگ ناگه شبنگ / ز یک شیشه خانه هزاران ترنگ || از آن پیش کز قابض جان حضور / کند از بدن جان ز سر موش دور
بفرمان یزدان تو ای سرورم / زنی دست بر آن تو یا بر سرم || بظلمت شوی شمع بالین من / ز تلخی شوی جان شیرین من
گر اول بروی تو حیران شوم / در آخر بعید تو قربان شوم || ز شیطان نگهداری ایمان من / رسانی بجان آفرین جان من
دگر ز آن زمان کز جهان فراخ / ازین قصر و بستان و ایوان کاخ || شود جسم را تنگنای مکان / که از روح خیزد هزاران فغان
ز بس رفتن چار ارکان زکار / شود جسم ما بر چار حمال بار || کشید از تن رفته از کار من / ازان خواب با جان بیدار من
بجائیکه از گور گردد وطن / بسان اژدهای گشاده دهن || از آن پیشتر کز مقام حنین / ز نه چرخ افتم بهفتم زمین
تو آن شکل وحشت آسان کنی / تو زندان بیوسف گلستان کنی || بدان آشنا که ز ابر گردون نشین / رسانی تو هر قطره را بر زمین

ازین قطره موج تر از حباب / ز هر هول کشتی بزاری ز آب
شوی نور بخشنده ظلمتم / دهی انس از جای بر وحشتم
در آندم که بینم که از هرچه هست / نیاید بجز زشت خاکم بدست
در آن دم که بینم ز بس گمرهی / زمین خاک هم کرده پهلو تهی
در آندم که ماوا دهندم بگور / ز بستان گیتی بزندان گور
در آندم که از نعل مست غبار / بجنبد بالای من کوهسار
در آن دم که جان از فغان و خروش / دل مرغ و ماهی در آرد بجوش
در آندم که خواهد زمین در رفتار / زمین قلب پهلو یمین و یسار
نبخشی اگر شادی محنتم / نباشی اگر مونس وحشتم
اگر در مقامی که در نفخ صور / جهان پر قد بر فرازد ز گور
جهان در جهان از ثنا صبحدم / برآید یکره ز خواب عدم
ز هر یک کفن خاک این رهگذر / برآرد هزاران کفن پوش سر
بهستی ز بس هرچه پایان شود / جهان عدم شهر ویران شود
همه کائنات زمین و زمن / بدیوان محشر شوند انجمن
یقین با نخستین قرینی کند / ابد با ازل همنشینی کند
ملک صف صف آید بگردون بزیر / نماید آن هشت حمل سریر
ز اشراق نور الهی زمین / شود چهر پرداز چرخ برین
ازان حاکم عدل غفار ذات / نماند تجلی بقهر از صفات
کند سطوت کبریا ارتعاش / زمن والذی یشفع از دور باش
فکنده ز بیم انبیا سر به پیش / ز هر فکر افتاده در ذکر خویش
سعید و شقی هالک رستگار / ستاده دل از هول رفته ز کار
گشاده ز هر کس ز پاس جلال / دل از تن چو مار از عقال بال
زلرزنده کان در کفن فوج فوج / زند دست از بهر سیماب موج
ز وا نفسی افتد بعالم خروش / ز یا حسرتا ناله آید بگوش
ز بس آتش خشم پروردگار / شود دوزخ آن شعله جمله خوار
که از خشم حق پاسخ آرد پدید / ز هول استلاب سر هل من مزید
ازان پیش کان رب یکتای من / امان بخش امروز و فردای من
شود از ره شرع و احکام دین / به پرسش ز بنده خطاب آفرین
ز جرمم فتد پرده از روی کار / زیک اهل محشر شوم شرمسار
برسوای اگر گشته حال من / پس آنکه بپاداش اعمال من
بفوج ملایک ز بهر عذاب / خُذُوهُ فَغُلُّوهُ آید خطاب
تویی قوت راحت جان من / تویی قبله دین و دنیای من
که قرب در کبریائیت هست / که دخلی بکار خدائیت هست
چنان کن که گردم چنان رستگار / که جز حق نباشم ز کس شرمسار
در آندم که بند ز سطوت دهن / گشاید زبان دست و پا در کفن
در آندم که دلها ز امید و بیم / ز میزان چو میزان نماید دو نیم
که آیا بود عِیشَةٍ رّاضِیَة / سرانجام یا اُمُّهُ هاوِیَه
در آندم که از جرم با کوهسار / به پل گرده باید بمولی گذار

چو لغزد ز بار گنه پای من   نگیری کرم دست و دامان من
برد بهره از حصول امل   ابو طالب از لطف حق یا علی

الحکایت [illegible] اصحاب [illegible] حضرت [illegible]

چو کاهد ز مهر کرم ذره‌ای   چو از بحر رحمت برد قطره‌ای

ز اصحاب جمع سعادت سرشت   عیان از گل چهره رنگ بهشت
که دل بود شان از ثریا جناب   ز بس مهر لبریز چون آفتاب
ز بس دور گفتند باهم راز   که ما را شد اندیشه دل دراز
که تنها شبی زین خانه زاد حرم   ز خانه بمسجد گذارد قدم
بسر ایمنش نیست پیدا کس   ستاده چو محراب فرد است و بس
بترسیم تا که ز اعدای دین   شقاوت سرشتی ستاده بکین
بظلمت که شب یابد از نور پاک   کند تیره آیینه تابناک
پس آن به که باشیم شبها ز مهر   ستاره صفت با سپاه سپهر
چو شب شد نهانی ز مهر زمن   چو انجم بیکجا شدند انجمن
بجاسوسی کار خصم سیاه   ز مسجد نشانند در دیده گاه
نبسان نشکند رشته چاره ساز   پس آیینه هر سو ز بس چشم باز
غباری شبی گرد چرخ بیخت   چو بیهوش دارو بهر جام ریخت
گرانی بسرها گران تا گران   بگردش در آورد رطل گران
جهان از می خواب از دست شد   ز مه تا بماهی سیه مست شد
امیری که هستیش ز آن بیش بود   که بیداری و خواب یابد وجود
چو خورشید شب پنجه او نتافت   دم صبح هرگز بخوابش نیافت
ز شوق قدیم دل از جان گسل   برآمد ز جا رفت از جای دل
ز بس خوف درگاه قدسی جناب   سراپای لرزنده چون آفتاب
نخستین ز بهر وضو آب جست   دران جز خدا دست از جان نشست
پس آنگه سوی مسجد آمد مرور   ملک زان سلیمان بعکس طیور
پی فرش گستردن رهگذار   ز بس بالها ساخته پود و تار
گران برتر از آسمان برین   بنعلین رفعت بسایید زمین
چو از پاسبانان خبردار بود   ز هر صورتی آیینه دار بود
نخستین برین شد از نور خویش   ز ماننده مهر از صبح پیش
که ای شب نشینان شما کیستید   نشسته در اینجا پی چیستید
ز ذرات آنمهر شد قد بلند   وزان خاکساری زبان نخل بند
که هر یک از تو پرستنده ایم   ز یزدان پرستی ترا بنده ایم
بچشم ار بود نور از چهر تست   دگر هست جان در بدن مهر تست
نخواهیم بی تو بد مهر خراب   شبی بی مه و روز بی آفتاب
چو دیدیم کان قبله روزگار   بمسجد خرامد بشبهای تار
ز احرام بیهوش دارو اثر   شود در نماز از جهان بیخبر
ز اندیشه آن گرامی گمان   مبادا که بیند سلیمان زیان
رود در سر شب سر آفتاب   شود کعبة الله بمسجد خراب
ز انبوه خود ساختیم این حصار   که بندد کمر بر بد روزگار

چنین داد مشکات تحقیق نور / که خواهید کردار کند و بزور
زمین رو کدامین بلا را ز مهر / بلای زمین یا بلای سپهر
بگفتند ما را نباشد توان / در استاده کی با سپهر روان
کجا دست خاکی رسد بر سپهر / کجا ذره سر پنجه تابد ز مهر
فتاده کجا بر زمین خاک پست / کجا چرخ گرداننده دارد نشست
بگفتا مدارید شب زنده بس / که نازل بلا ز آسمانست و بس
بس الجمع گشتند از نور هور / چو اختر ز ظلمتگه پاس دور

مناجات آن حضرت علیه السلام

کمان وار در خانها گوشه گیر / کز انحرف ره خواست از چرخ پیر
پس آن خانه زاد در کردگار / که بد کعبهٔ مقبلان قبله دار
بمسجد در آمد چو آن روح پاک / که از تن کند جای در مشت خاک
گرفته مژه ز اشک بی اختیار / بکف سبحه دانه اش صد هزار
ز خوف وی حضرت داد گر / درون باخته همچو حلقه بدر
ستاده چو آن بندهٔ شرمسار / که باشد فزون جرمش از صد هزار
ز تابش بسم برد دستش ز اضطراب / ردائی پر از رعشه چون آفتاب
خطابش با آن نور خورشید وار / گسسته سخن در نفس تار تار
که ای از تو گر مرگ و گر زندگی / که ای از تو شاهی اگر بندگی
تو آن اولی کابتدائیش نیست / تو آن آخری کانتهائیش نیست
ابد از دوام اولین مرحلت / ازل آخرین منزل اولت
ز تو صورتی آنچه باید نمود / ز تو هستی هرچه دارد وجود
جمال تو از دیده‌ها نهان برون / جلالت ز فهمیده‌ها برون
ز طوفان هر بیم ساحل توئی / ز هر راه پرخوف منزل توئی
بهر جا درمانده کان را پناه / ز هر کس بکو تو نزدیک راه
تو تا ابد زنده و پایدار / تو هستی ده و هم تو پروردگار
منم بندهٔ شرمسار از گناه / فتاده به پیش تو بر خاک راه
عزیزی تو و بندهٔ خوار من / تو آمرزگار و گنه کار من
ازان سر چه گونه شوم عذر خواه / که بر داخته جبهه از سجده گاه
چگویم که باشد ز خاکم کسی / به پیش تو از سجده داز دسی
چسان سر توانم بر آورد راست / ز بار گناهیکه پشتم دوتاست
که پشتی که استاده در حاجتی / نکرده رکوعی ببالای عمر
نبوده ز بار خضوع و خشوع / چو پشت فلک روز و شب در رکوع
نه بحر غمت دل شناسی نکرد / تنم در رهت دست و پائی نکرد
سرم جبهه جائیکه باید نداشت / زبانم ثنائیکه شاید نداشت
فتادی پس از گریه در های های / شدی مهر رخساره اش غم نمای
که ای وای اگر گرد باید نگاه / ز طومار اعمال بر آن گناه
که از ذهن و از فهم بیهوش من / ترا یاد و باشد فراموش من
پس از آتش قهرت ای کردگار / بدو دخ دهد از غبارم شرار
و ما دم نمودی رخ از اشک تر / که آه از شراری که سوزد جگر

بی خلق انکه مناجات کرد   کف خیلش محراب حاجات کرد
بدریوزهٔ فیض نور جلال   بکشکول سازی کفش بند جلال
همیکرد خواهشش از آن پیشگاه   پی شفعه بخشایشش از هر گناه

شمهٔ از احوال قطامهٔ ملعونه و ابن ملجم ملعون

زقومیکه داند در نهروان   بخاک سیه تن با آتش روان
زنی بود در کوفه نامش قطام   زبس وحشت از دین بهر مردم
زبس کوبش شهوت تند و تیز   چو هامون ازو عضو و خمیازه خیز
کمان وار زاغوش هر سو کشان   هدف سان خدنگ افگنان انسان
بشهوت زبس روز مرد آزمای   فتاده فکندی هزاران زپای
بجاهش ز تنگ فکر کوته کمان   زبس ریسمان رفته در ریسمان
از او روزی از غرفه سر کرده   بابلیس کردانش ملجم نظر
ز زلف پر چینش از کار رشد   دران دام شیطان گرفتار شد
چو پرسید و دانست کش منشعی   بصد آرزو گشت خواهان او
چو دید آن فریبندهٔ چاپلوس   که آن اهرمن زال هیند عروس
ره غمزهٔ دلبری کرد ساز   پریزاد شد ماه غولی زنان
بگفتا بزرگست این آرزوی   فرو دست ازان آب باریک جوی
ز راهی که دارند شهر کندر   چسان شو تنها شود جلوه گر
تو اصل چو من طمع بین که چیست   ولی هست کاین گرت شمع منیت
بدو گفت کاین چه خواهی بگوی   بگو آنچه خواهی بهانه مجوی
فدا شو اگر سر اگر جان من   اگر مال اگر دین و ایمان من
بگفتا بود مهر من چار چیز   درم سه هزار و غلام و کنیز
گزان چهره مه خواهد آئینه وار   وزین ساز دلها کند بود تار
دگر کشتن حیدر صفشکن   که از سوز جان دو زخم کرده تن
زبس رو زکین سیماب گون   ز خویشان من آب داده بخون
بلرزید برخود از این اهرمن   بگفت این نیاید از دست من
ندارم من خاکی این زور دست   که آرم بنیه طاق گردون شکست
شوم اهرمن کر بکاری چنین   نیارم ربود از سلیمان نگین
پی تقلیم از روی نگاهی بس است   بگو رم ازو گرد راهی بس است
دگر چون تو انگر در زمین بکشتای   برد و بهره برخود دو گیتی خراب
که یزدان ازو راضی و مرتضی است   باو دشمنی دشمنی با خداست
نه آمد بصالح نه آمد بهود دینه   بدینسان شقاوت ز عاد و ثمود
بجز این یک اندیشهٔ نابکار   کنم بیشتر آنچه گفتی بنا ره
که انکار از بس که باشد محال   شود یاد او سیل شهر خیال
ز گنجالش کوه در ظرف مور   بنایی تصور پذیرد قصور
بدو گفت مال و کنیز و غلام   به بخشم گزینت یکی بر آرزم کام
ازان زن شد چند امید و گزند   پریشان از خواب نادیده چند
کاورده از رفتگان این خبر   که باشد برون زین سزای دگر
که پای زمین برده خواهد زجای   که خواهد فکند آسمان از پای

قیامت چه و چیست روز نشور
بجا سر برآورده مرده ز گور

تو از زنده کی بهره خویش یافت
که از رفته جوهر

که دارد بکار جهان داوری
امامی چه و چیست پیغمبری

فسونیست از جستجوی ماهی
طلسمی است در راه فرماندهی

بمهرت نباشد مرا چون نیاز
چو باید سخن کرد چندین دراز

اتفاق کردن ابن ملجم با قطامه در شهادت آن حضرت علیه السلام

اگر داری اینکار را دست رس
قدم پیش نه ورنه بیهوده بس

نمود از شقاوت چو برگشته بخت
قبول از دل و جان درینکار سخت

بدو گفت گر نزد دل باختن
نزانه بگفتم در انداختن

بگردم بهر سو که گردانیم
روم گر تو در آب هم رانیم

ولی چاره باید ساختن
پی نفس این باد و دین باختن

که با او نتابد بمردی و زور
به تیره سپهر و بشمشیر و هور

چو دیدان بچهر اهرمن کان پلید
ازان رم که کرد از نخست آرمید

بیفتد دم گرم شد پیش او
بسی بوسه تیز بر ریش او

که چون دل نهادی برین شاد باش
ز بند غم چاره آزاد باش

که چون داد از من ترا در روی
بدرمان شوم من تنت چاره جوی

که بنخت و دیگر باو گرد یار
بیابند دل شسته خرد و فساد

چو در روان که بود او تمیمی نژاد
دگر شیث بهره ز قوم مراد

پس از رو رها کرد ازان جا نشست
چنین خانه چار ارکان درست

که در مسجدش نیم شب در نماز
که بردر که حضرت بی نیاز

ز بس حیرت قرب پر جلال
ز بس حیرت نور برق جمال

ستاده ز دل رفته هوش و توان
بجا خشک مانده تن بی روان

نه در مغز هوش و نه در دیده نور
نه با دل شعور و نه با جسم زور

[illegible]

تهی کرده قالب ز جان جناب
که در دیده کس آید بدریای آب

ز هر سو رسانند شمشیر تیز
شود مسجد از کارشان دیر خیز

بدین رای شوم آن شسته تن تیغ خونریز
بجهل ره نبر هر آب داد نیش

ازین گشت آگه ز قوم مراد
یکی مومن صاف پاک اعتقاد

بمسجد روان شد دوان پر شتاب
تن از دل پر آتش ز بس خورد زآب

چو فارغ شد از فرض پیش امام
ملک داد در چرخ چارم سلام

چنین گفت کای قبله گاه سپهر
در مسجد جبهه ماه و مهر

چنین ست تمهید اهریمنان
تن خود نگهدار از دشمنان

شه لوکشف دانش حق سرای
چنین شد ز تحقیق برقع گشای

که با هر کس از گرد کار فلک
بود در نگهبان ز خیل ملک

لیکن کس دهند از خطرها امان
کنند رها چون برآید زمان

پس از عمر باشد نباشد ضرر
اگر نیست هم نیست سود از خدر
زبس خوف درگاه واجب بدان
که گرهی زند نقش ممکنات

ز هستی زبس کوچه احتمال
به آهنگ پنغولهای محال
همه ذره گردنا از خویش رم
فراید میدان عدم در عدم

جنابیکه از قرب آن پیشگاه
بدش کمتر از خویش ما خویش راه
ازان دور بود داشت عالم مدار
درو در که او بود سالار بار

جهان بود در پیش اضطراب
که سیماب در آتش آفتاب
شدی ذره ذره قرار از حضور
بهر گام صد منزل از خویش دور

گلوی نفس ردی هیبت فراخش
زهر اذن منی صد دربانش
شدی در مناجات آتش ز خویش دور
بلغزیب گشتی خضاب از خطور

همی گفت ای داد گر کرده کار
کند چیده بر پشت من کوهسار

مناجات ... حضرت ... علیه السلام

ستوده است از بار عصیان تنم
شده خوار زبس کشته گردنم
بلطفت که از محنتم شاد کن
زبند گناهانم آزاد کن

ز عفوت برات امانم بده
ز بخشایش خود امانم بده
خدایا گر از بیم خواری ز تو
ور از شکر پرورده کاری ز تو

بگریم بدانسان ز قلب حزین
که با اشک مژگان فتد بر زمین
به پیش تو چندان کنم انجمان
که از بس سخن لال گردد زبان

نیارم زبس شرم برداشت سر
نیارم فکندن سر بر روی نظر
ازان رو که چندان ثنا و سپاس
زبان شکر نعمت ندارد اساس

نیابم از این مایه و زنده کی
... حضرت علیه السلام
بیک بخشش جرم از زنده کی

شب نوزده چون در آمد ز ماه
در و گشت روز جهانی سیاه
ز مهر یکه ناگه در آمد ز پای
فلک گر ز خاکستر تیره جای

فتاد از شب تیره کوه گران
غبار سیه خواست تا آسمان
فلک که بود از ره اضطراب
گره در گلو گریه در چند آب

فرو ریخت قطره ز دل بر کنار
ستاره ستاره هزاران هزار
ز مهر کمین آن شه از جهود دین
فزونی در شقاوت ز عاد و ثمود

گرفتند با تیغ زهر ابدار
بمسجد هم از اول شب قرار
چو نیمی گذشت از شب دیر باز
نماند ار ستاره برون چشم باز

خدیو زنیردان خلافت پناه
مدار شب و روز و خورشید و ماه
بر آهنگ مسجد ز جای نشست
بقربان که وصل احرام بست

لبشاید بطرح از ان آستان
بطی چند بود آسمان آشیان
بر آهش همه پیش باز خیزند
ز مهر سوی دامانش آویختند

بدانگونه از فرد کردند جوش
که آمد خروش فلک در خروش
دو دیدند خدا با حضور
که سازند دور از سلیمان طیور

که با هم آشنایی بیان
سخن فهم گفتار مرغی زبان
چرا گرد نشان گفت باید خموش
که دارند در ماتم من خروش

که خواهد دمید صبح از خون ناب — شدی موی کافورگون خراب
ازان رخت هست بی بها حیا ان — که گفتی بسر بافتند آسمان

پس آنگه دوستداران بخواهش زبان — گشادند با ناله و با فغان
که آید هر را قبله سان پیشوا — یکی است زین مسجد گزیند سرا

اگر هم رود بهر دفع هراس — دهد رخصت آن که دارند پاس
شد از آن چراغ شبستان دین — چنین گیتی افروز نور یقین

که غیر از رضا با قضا راه نیست — ز تسلیم فرمان برون جای نیست
بود بیگمان گردش روزگار — بدانسان که دانسته پروردگار

نماند اجل چون درآید که خیز — نه جای اقامت نه جای گریز
بود پیش اگر راه آواره گیست — دگر چاره هست بیچاره کیست

پس آن قبله رو سوی مسجد نهاد — بمسجد چو محراب طاق ایستاد
بدانسان که در چرخ پنجم خلیل — چو در سدرة المنتهی جبرئیل

نبوده جز او هیچ بیدار کس — چو روزی که مخلوق او بود و بس
الهی بیامرز این هر سه را — مصنف و کاتب و خواننده را

کاتبه سید — مرتضی جبل آ... سنه ۱۱۴۷

رقعه هر که رنگ ... خط نوشته
الهی بیامرز خواننده را

عفو کن گناهش عطا کن بهشت
عفو کن گناهی نویسنده را

اصلاح عکو

زنی بود در کوفه قطامه نام   ز بس وحشت از دین بهر مردام